



انشارات خانقا بهشتی

۵۲

غرایب

آثر منظوم از

رواق علی شاه کرمانی

در شرح حال

مشتاقعل شاه اصفهانی

باصبح و مقدمات

و کتبه جواد نوربخش

غرایب رونق علی شاه کرمانی

چاپ اول

چاپخانه فردوسی (سهامی خاص)

شماره ثبت کتابخانه ملی : $\frac{916}{1352/6/18}$

نام ناشر : خانقاه نعمت‌اللهی

نشانی ناشر : تهران میدان شاهپور خیابان بلور سازی

تعداد چاپ ۱۰۰۰ جلد

شماره ۵۲

منظومه‌های عرفانی ۱۶

بها ۸۲۰ ریال

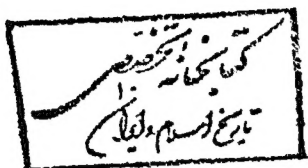


انتشارات خانقاہ نعمت اللہی

۵۲

غرایب

اثر منطوم از



رونق علی شاه کرمانی

در شرح حال

مُشاق علی شاه اصفهانی

باصحیح و مقدمه

دکتر جواد نوربخش

تهران - شهریور ماه ۱۳۵۲

«چاپ فردوسی» شرکت سهامی خاص

رونق علی شاه

عارف ربانی میرزا محمد حسین کرمانی ملقب به رونق علی فرزند میرزا محمد کاظم اصلش از شهر بم بود و در کرمان پرورش یافت. پس از تحصیل علوم صوری در طلب کمالات معنوی برآمد و دست ارادت به جناب نورعلیشاه داد و در این راه آنقدر مجاهده کرد که به مقام خلافت رسید و بزرگانی مانند مظفر علیشاه و نظام علیشاه در تحت تربیت او به مقامات عالیہ رسیدند. آقامهدی ملقب به معطر علی شاه نیز از جناب رونق تلقین و تعلیم یافت و از خلفای وی گردید.

خواهر جناب رونق زوجه حضرت نور علیشاه بود و بی بی حیاتی نام داشت. دیوان حیاتی را فقیر تصحیح و بسال ۱۳۴۹ تحت شماره ۴۲ انتشارات خانقاه نعمت اللهی چاپ و منتشر ساخته ام.

جناب رونق در زمان حیات خود از حاکم وقت ابراهیم خان ابن عم فتحعلیشاه مرارت ها دید تا بدان جا که به دستور وی جناب رونق را بر سر چهارسوق کرمان چوب زدند. جناب رونق در سفر مشهد در خدمت جناب سید معصوم علیشاه بود و در آن هنگام که سید به کربلای معلی آمد به زیارت وی شتافت. از آثار جناب رونق علی شاه بایستی دیوان اشعار - مرآت المحققین - کتاب غرایب و مقداری از جنات الوصال را نام برد.

مؤلف ریاض العارفین تاریخ فوت او را ۱۲۲۵ هجری ذکر می کند اما از روی اشعاری که بر سنگ مزارش منقور است سال تاریخ وفات وی ۱۲۳۰ هجری تصریح شده است. مزارش در مشتاقیه کرمان مطاف اهل دل است.

این اشعار را ظفر فرزند جناب مظفرعلیشاه که درویشی عالیقدر و شاعری گرانمایه و از ارادتمندان جناب رونق بوده سروده که بر سنگ مزارش نوشته است .

| | |
|----------------------------|----------------------------|
| آه کز زرق سپهر ازرق | داد کز گردش چشم اختر |
| رفت از این عالم امکان رونق | شد از این کشور صورت معنی |
| آن که مستغرق حق بود الحق | آنکه بُد زورق دین را لنگر |
| از دو کون و ز تجرد مطلق | آن مجرد که ز تجرید شدی |
| برده از مولوی روم سبق | کرده بر عارف بسطامی فخر |
| هم حقیقت ز دمش با رونق | هم طریقت ز نظامش با نظم |
| به حق حق که به حق شد ملحق | به علی بود دلش چون مشتاق |
| سال تاریخ نگارد به ورق | شد چو از دار فنا خواست ظفر |
| « به بر نور علی شد رونق » | گفت با دیده گریان مفتون |

۱۲۳۰ هجری

مشتاق علی شاه اصفهانی

میرزا محمد تربتی خراسانی فرزند میرزا مهدی ملقب به مشتاق علی اصلش از تربت حیدریه و مولدش شهر اصفهان بود .

طفلی شیرخوار بود که پدرش رحلت فرمود. با وجودی که سفارش او را به برادرانش کرده بود که به محبت با وی رفتار کنند ولی اخوانش چون برادران یوسف وصیت پدر را فراموش کردند و به آزارش پرداختند .

در پنج سالگی او را به مکتب سپردند. روز اول که مکتب دار الفبارا درس گفت ، مشتاق از وی پرسید معنی الف چیست ؟ چرا حرف بسا يك نقطه دارد و تا ذو نقطه و ثا سه نقطه و جیم يك نقطه ؟ مکتب دار حیرت زده ندانست چه جواب دهد و او را تهدید کرد که اگر دیگر چنین سؤال هائی بکند از مکتب اخراجش خواهد نمود .

مشتاق از درس و بحث و فحص مکتب و مدرسه دل سرد شده و هر روز از شتر ملا فرار می کرد و در کتاب تکوین به مطالعه می پرداخت .

گویا او را به بافندگی و ادار کردند ولی تار و پود روح او به این صنعت پیوند نیافت. راه مجالسی را در پیش گرفت که در آنجا بحث و گفتگوئی از معرفت و حکمت و عرفان بود و پس از فرا گرفتن مقدمات به تقلید صدا و آهنگ گویندگان پرداخت .

کار تقلید او را به موسیقی کشانید و در اندك مدتی نواختن ساز را آموخت و در آواز و موسیقی به مقام استادی رسید. دیری نگذشت که ضعف و

رنجوری تن بروی غالب آمد. دوستانش او را به ورزش ترغیب کردند و مشتاق به ورزش خانه (محل ورزش های باستانی) روی آورد و تحت توجهات پهلوان نامی آن زمان در اصفهان که مشهور به آقا صادق بود به ورزش باستانی مشغول شد و در فنون کشتی مهارت تام یافت و به آئین فتوت و جوانمردی و بلند طبعی و آزادگی واقف شد.

بامداد جوانی دچار عشق مجازی گردید و چندی بسا پاك دلی و پاك دامنی با آن دست به گریبان بود و از این مرحله به نيك نامی گذشت. چون حسن سیرت را با جمال یوسفی و لحن داوودی را با صفای باطن واجد برد مشتاقان زیادی پیدا کرد و جمعی شیفته ظاهر و باطن او بودند. برای فرار از عشق مجازی به شیراز مسافرت فرمود. میرزا محمد جعفر وزیر کریم خان زند مقدمش را گرامی داشت و چندی نزد اودر دربار خان زند بماند. یکی از روزها که از غوغای عشق مجازی بستوه آمده بود از شهر بیرون رفت و راه کوه و صحرا در پیش گرفت. در خارج شهر به جناب نورعلیشاه برخورد و گمشده خود را یافت و شیفته او شد.

روح ها بر همدگر بشتافتند یکدگر را یار دیرین یافتند

حضرت نورعلی شاه استعداد جناب مشتاق را دریافت و او را به خدمت والد ماجدش حضرت فیض علی شاه راهنمایی کرد.

مشتاق خدمت حضرت فیض به فقر نعمت الهی مشرف شد. عشق مجازش به عشق حقیقی گرایید و آنچه دلش تمنا می کرد باز یافت. سپس در محضر حضرت سید معصوم علیشاه راه یافت و به فیض مصاحبت و ملازمت سید نایل آمد. سفری به آستان قدس رضوی مشرف شد. پس از آن به اتفاق حضرت نورعلیشاه به عزم زیارت آستان مطهر حضرت شاه نعمت الله ولی قدس سره در ماهان به کرمان مسافرت فرمودند.

در این سفر جمع زیادی از علماء و بزرگان کرمان مجذوب جناب

مشتاق شدند و در حلقه فقر نعمت‌اللہی وارد گردیدند. از آن جمله میرزا محمد حسن رونقعلی، سید محمد صادق برادر سید ابوالحسن خان حاکم کرمان و عالم متقی و زاهد پاک طینت میرزا محمد تقی مظفر علیشاه بودند. پس از مدتی اقامت در ماهان در مراجعت به اصفهان جناب مشتاق در کرمان توقف فرمود. در این هنگام حکومت ایالت کرمان با ابوالحسن خان پدر شاه خلیل الله جد آقا خان محلاتی بود. این حاکم در حفظ شهر از عبور و مرور لطفعلی خان زند فرومانده بود و آقا محمد خان قاجار در تهران در اندیشه هلاکشی بود. بناچار ابوالحسن خان با اهالی شهر و مردم روستا در نهایت کجدار و مریز سلوک می‌کرد. چون ماه رمضان فرا رسید و رونق بازار معرکه‌گیران و ریاکاران افزود و مذمت اهل معرفت بیش از پیش بالا گرفت، ذم اهل حق و دوستان خانان نبوت زینت مجلس واعظان غیر متعظ گردید که هر روز مردم را برای قبولی روزه در قتل اولیای حق ترغیب می‌نمودند! روز ۲۷ ماه رمضان ۱۲۰۶ هجری در حالیکه جناب مشتاق در مسجد جامع نماز گذارده بود و می‌خواست از مسجد خارج شود جمعی از عوام کالانعام به او حمله‌ور می‌شوند و جنابش را شهید می‌کنند. در این گیرودار درویش جعفر نامی که شاهد قضایا بود خود را بین مردم و جناب مشتاق حایل می‌سازد و آن‌گروه از خدا بی‌خبر او را نیز شهید می‌سازند. گویند این امر به حکم ملا عبداللہ امام مسجد اتفاق افتاد که خداوند از گناهش بگذرد. هنگام قتل مشتاق سید ابوالحسن خان برای سرکوبی ایل قشقایی و طوایف عرب به شهر بابک (وطن اصلی سید ابوالحسن خان) و سیرجان رفته بود. رضاقلی خان هدایت در کتاب اصول الفصول فی حصول الوصول مینویسد:

چون هجوم بر سر مشتاق علی کردند و خنجر و رمه بر سر و سینه او می‌زدند، تا قوت گفتار داشت متوسل به حضرت ولایت کلیه گردید به نام مبارک متذکر گردیده یا علی یا علی می‌گفته. مسلمی مؤمن سنگی محکم بر مغزش کوفت که ای کافر هنوز هم به قاعده صوفیه یا علی می‌گوئی!!؟



تابلو سنگسار شدن جناب مشتاقعلی شاه در بیرون مسجد جامع کرمان
(اصل مینیاتور رنگی در موزه خانقاه نعمت‌اللهی تهران است)

گویا جرمی که عوام به او نسبت می دادند این بود که به هنگامی که آیات الهی را بسا لحن ملکوتی خود می خوانده فرشتگان بالای سر او پروبال می ریختند و برگ درختان در زمزمه او ورق ورق می شد و هر جنبنده ای از بی قراری تاب سکون و قرار را از دست میداد و حتی صفحات کتب و تاروپود نسج بافتنی ها و رشته های تار به ارتعاش درمی آمد .

یکسال از واقعه قتل بگذشت که آقا محمد خان قاجار روز جمعه ۲۹ ربیع الاول سال ۱۲۰۷ هجری شهر کرمان را تسخیر و به قتل عام اهالی فرمان داد. گویا هفت من چشم از مردم درآوردند . ملا عبدالله واعظ زن و بستگان خود را گذاشت و فرار کرد و خانواده اش از خرد و کلان اسیر عساکر قجر شدند و از او هم بعداً خبری نشد .

رباعی زیر را آقا علی مستوفی در رثاء و تاریخ شهادت حضرت مشتاق سروده است :

چون حضرت مشتاق علی ذو وجد در بیست و هفت رمضان گشت شهید
تاریخ شهادتش « فغان و نوحه » گردید و فغان و نوحه ناعرش رسید
جناب مشتاق باینکه از علم حصولی بی نیاز بود ولی با علم حضوری
و قلبی بابیان ساده آتشی در دلها می افکند تا جائی که جناب مظفر علিশاه را
مجنوب کرد. در شأن مقامش همین بس که جناب نور علিশاه و رونق علিশاه و
مظفر علিশاه او را ستوده اند و در عهد خود مختار مطلق سلسله نعمت اللهیه گردیده
بود چنانکه مظفر علিশاه می فرماید :

مختار مطلق آمده مشتاق از علی بگشای چشم دل بنگر اختیار حسن
جناب مشتاق را نظیر شمس تبریزی و شاه قاسم انوار میدانند. همانطور
که مولوی رومی پس از شهادت شمس تبریزی دیوان قصائد و غزلیاتی که خود
ساخته و پرداخته بود از آن شمس دانست و حق هم همین بود زیرا هر چند الفاظ
از مولوی است ولی مفاهیم از جاذبه ای است که شمس داشته است ، مولوی

کرمانی (جناب مظفر علیشاه) هم پس از شهادت شمس خود مشتاق دیوان خود را به نام او نامید .

اگرچه کشف و کرامت برای صوفی واقعی امری کودکانه و دون‌همت مردانه او است، ما برای ارائه میزان اعتقاد مردم به جناب مشتاق کراماتی را که صاحب بستان السیاحه ذکر کرده است عیناً در زیر می‌نگاریم :

«کرامات و خوارق عادات آن بزرگوار بسیار منقول است به مرتبه‌ای که نزد اهل بصیرت در آن شک و شبهه نیست .

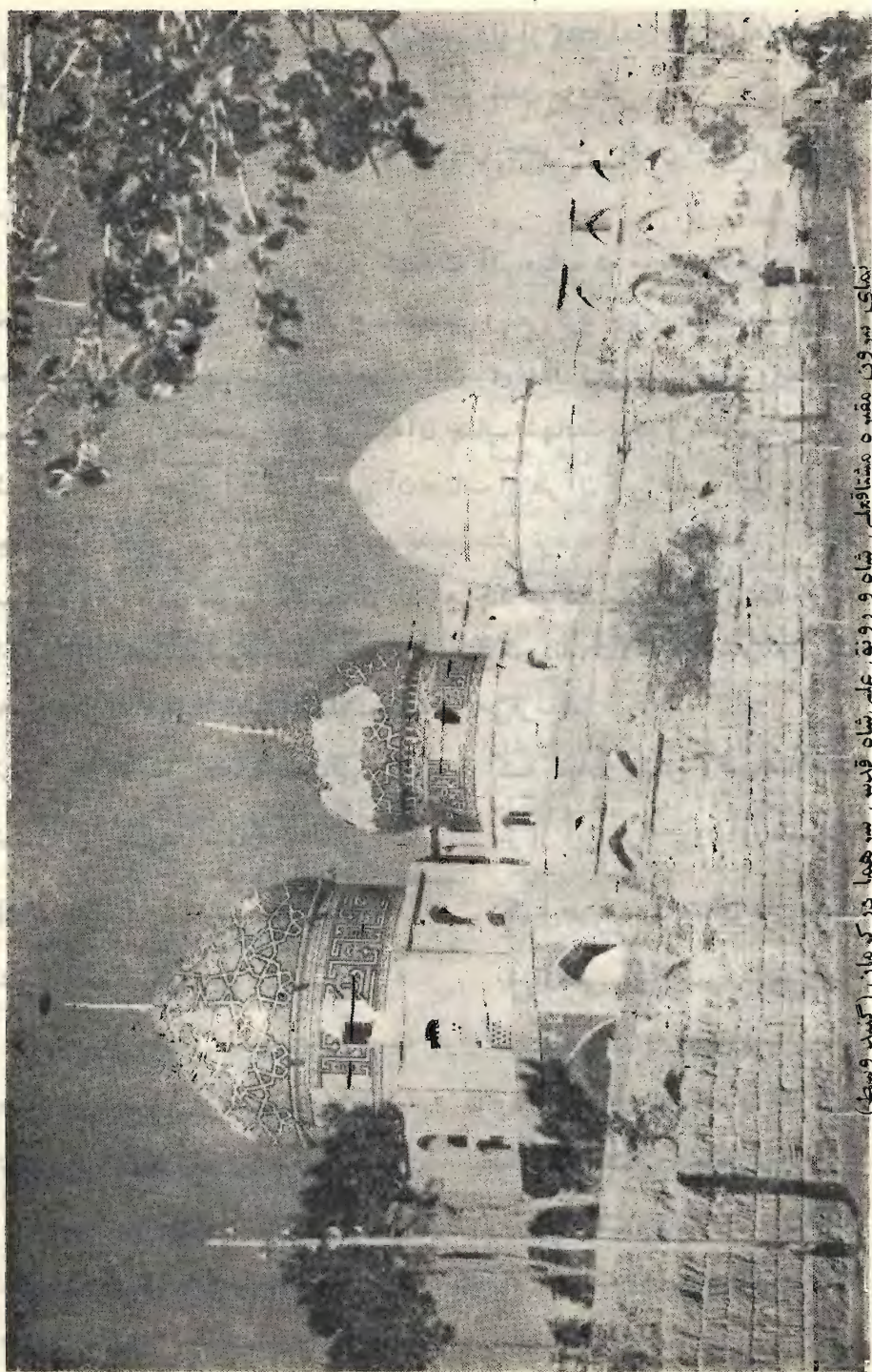
من جمله فقیر از جناب انیس علی برادر جناب معطر علیشاه قدس سرهما و از دو سه نفر از ثقات در کرمان استماع نمود هنگامی که آن جناب وارد کرمان شده بود نوبتی یکی از اسامی علماء کرمان استفسار فرمود . شخصی از اهل مجلس نام‌های علمای شهر را ذکر کرد و صفت هر یک را به طریقی که بود به تقریر آورد . چون نام ملا عبدالله ذکر نمود آن جناب لمحی به مراقبه رفته بعد فرمود که قتل ما در این شهر واقع خواهد شد یا اینکه گفته باشد که به دست وی هلاک خواهیم گشت . آخر الامر همان شخص هم باعث شهادت آن جناب شد . و دیگر اینکه با وجودیکه امی بود و الف بی تی نخوانده بود هرگاه یکی از علماء و فضلاء با او بحث کردی و مجادله نمودی البته آن عالم مغلوب شدی و به عجز و قصور خویش اعتراف نمودی . دیگر آنکه یکی از علمای عصر از جناب فضیلت مآب میرزا محمد تقی قدس سره العزیز مسأله‌ای از مسائل حکمت سؤال نمود و جناب میرزا به طریق ادب روی به آن جناب نمود عرض کرد که حضرت ایشان چه فرماید . چون آن عالم معلوم کرده بود که آن جناب علم ظاهری تحصیل نکرده و نیز آن دانشمند پی به علم باطنی نبرده بود لهذا به خدمت میرزا عرض نمود که آیا به من استهزا می‌نمائی و مرا بر شخص امی و ناخوانده حواله می‌فرمائی آن جناب فرمود که چه مسأله‌ای است . میرزا حقیقت را به سمع آن جناب رساند . وی در جواب فرمود که لایق و مناسب آن است که این خادم که در حضور

اهل مجلس ایستاده است گوید . آن خادم با وجود عدم خط و سواد به مجرد توجه آن سر حلقه اوتاد جواب آن مسأله را به احسن وجهی تقریر نمود چنانکه شک و شبهه از نظر مستمعان مرتفع شد و مجلسیان از مشاهده چنین امر عجیب در حیرت افتادند و از این کرامت تعجب نمودند .

آن جناب فرمود چه عجب دارید و چرا حیرت آرید . باده‌ای که من به آن خادم چشانیدم اگر قطره‌ای از آن به این گربه که حاضر است چشانم هر آینه به وجد و سماع آید . اتفاقاً در آن مجلس گربه‌ای بود به محض تکلم بدان کلام گربه به وجد و سماع آمد و حضار مجلس از مشاهده آن امر غریب بعضی مدهوش شدند و جمعی هذا سحر مبین گفتند و از آن مجلس بیرون رفتند و برخی به حلقه ارادت درآمدند .

دیگر آنکه شخصی تب محرقه یا مطبقة داشت یکی از منسوبان مریض به خدمت آن جناب رسیده عرض حال نمود و طلب همت کرد. آن جناب طعام ماش بسیار چرب تناول می فرمود و مقدار معقولی از آن طعام به آن شخص عنایت نمود که به مریض بخورانید یا اینکه در حضور مریض را احضار فرموده امر به خوردن نمود. بیمار نیز به اشتهای هر چه تمامتر طعام را تناول نمود و بعد از آن برخاسته به خدمتگذاری مشغول گشت، گویا آن شخص هرگز بیمار نبوده است.

دیگر آنکه فخر سادات الحاج سید محمد که از فحول علماء و صلحاء و معتبرین آن دیار بود برای فقیر تقریر نمود که من گاهی از بعضی افعال آن جناب در خطر بودم و از آن بزرگوار بعضی اطوار بعیده مشاهده می نمودم. وقتی از اوقات آن مظهر کرامات به من فرمود که تا من کشته نشوم تو از خطرات نفسانی بیرون نخواهی آمد و از تخیلات شیطانی خلاص نخواهی شد. فی الواقع چنان روی نمود که فرموده بود . دیگر آنکه در همان محل که مدفون شده مکرر در همانجا خوابیده و به اشخاص حاضر فرمود که عنقریب در این مقام خالی از زحمت خاص و عام خوابی راحت خواهم کرد .



نمای بیرون مقبره مشتاقعلی شاه و رونق علی شاه قدس سرهما در کرمان (گنبد وسط)

قدس سرهما و مشتاقعلی شاه و رونق علی شاه (گنبد وسط)

و دیگر آنکه به کرات و مرات خبرداد از کشته شدن خود و اعلام نمود
از خرابی کرمان و قتل و غارت آنجا و اسیر شدن مردمش .
دیگر آنکه مکرر خبرداد که درویش جعفر علی با من کشته خواهد شد
و کسی دیگر به قتل نخواهد رسید .

دیگر آنکه شخصی بعد از شهادت آن جناب در موسم خزان در باغ
خود رفته تمنای انگور نمود . هر چند تفحص و سعی کرد چیزی به دست نیامد در
حین گردش باغ آن جناب را دیده خوشه انگوری بدان کس لطف نمود و صحبت
بسیار داشت . آن شخص غافل از آنکه آن جناب شهادت یافته و به عالم جاودانی
شتافته است . بعد از اندک زمانی آن جناب از نظر آن کس غایب گشته هر چند
جستجو و تکاپو نمود و هر چند گردید به خدمتش نرسید . آن گاه خلق را آگاه
ساخت و مردم آن کس را تکذیب کردند . هر چند سوگند یاد کرد که اینک خوشه
انگور به من عنایت نمود خلق برجنون او حمل نمودند . بالاخره در شأن حضرت
همین بس که جناب مظفر علی شاه درباره اش می فرماید :

| | | |
|--------------------------------|-------|--------------------------------|
| تو چه دانی کمال مشتاقی | _____ | که لسان عیش و صاف است |
| نعمت الله بود مشتاق علی | _____ | سر از این خرقه برون آورد و رفت |
| تعظیم طریقت را شد نور علی مبدء | _____ | تکمیل طریقت را مشتاق علی باعث |
| خوبان همگی مظهر جلوات صفاتند | _____ | مشتاق علی آینه جلوه ذات است |

از جنابش آثاری باقی نیست جز اینکه رباعی زیر به او منسوب است :

هر که شد خالک نشین برگ وبری پیدا کرد دانه در خاک فرو رفت سری پیدا کرد
تا مجرد نشوی راه به مقصد نبری بیضه چون پوست فرو هشت پری پیدا کرد

سن جناب مشتاق در هنگام شهادت معلوم نیست ولی آنچه از فحوای
مقال بزرگان و معاصرانش معلوم میشود بهنگام شهادت به سن جوانی و زنده
دلی (حدود ۳۵ سالگی) بوده است .

جناب نور علیشاه در جنات الوصال شهادت جناب مشتاق را به تفصیل

به نظم در آورده که بیتی چند از آن اشعار در زیر نقل می شود :

| | |
|-------------------------------|------------------------------|
| ز اولیای حق یکی فرزانه ای | از می اسرار حق مستانه ای |
| بسکه مشتاق رخ عشاق بود | نزد عشاقش لقب مشتاق بود |
| روز و شب بودیم خوش بایکدگر | که جلیس خانه گاهی در سفر |
| گرچه می بودم منش اندر سبیل | بر طریق سالکان حق دلیل |
| لیک می بودیم بسا هم قدم | در مسالک راه پیمایش و کم |
| مقتدای مرشدان راه ما | بد چو سید نعمت الله شاه ما |
| وان گرامی پادشاه شه نشان | بود در ماهان کرمانش مکان |
| جذبه شوقش ز سوی اصفهان | برد سوی خویش مارا کش کشان |
| چون طواف مرقدش دریافتیم | فیض ها زان بیحد و دریافتیم |
| نرم نرمک سوی کرمان آمدیم | می پرست و باده خواهان آمدیم |
| چونکه در آن شهر مان مأوای شد | شهریان را شورش برپای شد |
| واعظی بودش در آن کشور مقام | اهل ظاهر را در آن کشور امام |
| بانگ زد هر سوی بایاران خویش | کای گروه مؤمنان خوب کیش |
| اهل باطن رخنه در دین کرده اند | در بدع تجدید آئین کرده اند |
| چون ضرورت هست در دین اجتهاد | قلع ایشان باید از تیغ جهاد |
| چون بلا نوبت زن مشتاق شد | در ولایت از حریفان طاق شد |
| واعظ بی دین غدار شقی | کآن بظاهر داشت خود را متقی |
| سوی مسجد رفت با اصحاب خویش | جمع کرد از هر طرف احباب خویش |
| گفت اینک هست وقت اجتهاد | تیغ می باید کشیدن در جهاد |
| قتل این درویش و یارانش کنید | تیغ بر کف سنگبارانش کنید |

تن خاکی جناب مشتاق را پس از شهادت در مقبره میرزا سید حسین خان

(حاکم کرمان) به خاک سپردند . آرامگاهش اکنون در کرمان بنام مشتاقیه معروف خاص و عام است .

اشعار زیر که اثر طبع میرزا محمد باقر متخلص به سمندر است بر سنگ مزارش منقور می باشد :

| | |
|-------------------------------|----------------------------------|
| رند مستی همچو مشتاق علی شه | کس نشان ندهد که در گیتی عیان شد |
| دستگیر آمد ز پا افتادگان را | در طریقت رهنمای گمراهان شد |
| برد هر کو بهره ای از التفاتش | بهره ور از عشرت و عیش جهان شد |
| هر که آمد جبهه سای آستانش | جبهه سای آستانش آسمان شد |
| هر که را شد ذکر خیرش زیب خاطر | لاجرم فارغ ز فکر این و آن شد |
| می نپندارد کسی اش کز چه رائی | آن خدیو کشور معنی چنان شد |
| گشت چون فیض علی شه را مسخر | مفخر دوران از آن فخر زمان شد |
| بست با نور علی عقد اخوت | هم بدان شه هم رکاب و هم عنان شد |
| دید چون تنگ است عیشش بر زمانه | از شهادت کامیاب و کامران شد |
| قطره ای زان خون میدان شهادت | سوی جانان چون ز جان و دل روان شد |
| کرد تار یخش رقم کلک سمندر | قطره پویا سوی بحر بی کران شد |

غرایب

این اثر را باید غرایب حالات مشتاق نامید که از خامه جناب رونق علی شاه تراوش یافته است. بدین معنی که جناب مشتاق به تفصیل شرح حال خود را از بدو تولد برای جناب رونق تقریر می فرماید و جناب رونق اجازه میگیرد که آن را به رشته نظم درآورد که نتیجه اش این کتاب غرایب می شود.

در این کتاب جزئیات تاریخچه زندگی و حالات جناب مشتاق بیان گردیده است. اگر چه اشعارش آنطور که باید محکم نیست و سجع و قافیه در بعضی موارد سست است اما باید متوجه بود که هدف سراینده شعر و شاعری نبوده بلکه بیان حالی است از رندی عافیت سوز و سوخته ای عشق آموز.

اهمیت غرایب از آن جهت است که یگانه مأخذ شرح زندگانی و کیفیت احوال جناب مشتاق می باشد و از نظر تاریخی کمال اهمیت را دارد.

در این کتاب جناب رونق کوشیده است که مقام ها و لحن های موسیقی و اصطلاح های فنون کشتی را همانطور که جناب مشتاق برایش تقریر نموده است به رشته نظم درآورد. این توضیح ها نیز در جای خود برای اهل فن جالب توجه و خواندنی است.

برای تصحیح این کتاب دو نسخه خطی کتابخانه خانقاه نعمت اللهی تهران مورد استفاده قرار گرفته است.

۱- نسخه الف : مجموعه ای است به قطع ۱۴/۵ × ۱۰ سانتیمتر شامل دیوان نور علی شاه ، دیوان حیاتی ، منظومه غرایب ، حسن و عشق ، اصول

وفروع، مرآت المحققین، منظومه خطبه البیان و نامه ای از جناب مظفر علی شاه .
تاریخ کتابت آن ۱۲۲۸ هجری است .

۲- نسخه ب : مجموعه ای است شامل شرح کلمات قصار بابا طاهر
همدانی و غرایب. کتاب غرایب را حضرت مونسعلی شاه قدس سره به خط خوش
خویش در این مجموعه نگاشته اند. معظم له به سال ۱۳۵۲ هجری مطابق با ۱۳۱۲
شمسی در سفری که به کرمان تشریف می برند در منزل آقای میرزا علی رضا
حکیم باشی نسخه غرایب را از آقای میرزا اکاظم رونق علی نواده جناب رونق
علی شاه گرفته رونویس می فرمایند. این نسخه دارای ۱۵۶ صفحه به قطع ۲۰×۱۶
سانتیمتر است .

امید است که این خدمت ناچیز مقبول طبع اخوان و صاحب نظران
قرار گیرد .

شهریور ماه ۱۳۵۲

دکتر جواد نوربخش

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

دیباچه هر کتاب عظیم

| | |
|---------------------------|------------------------------|
| این نامه به نام آنکه نامش | شد فیض رسان خاص وعامش |
| الحمد خدای عالمین را | رحمن و رحیم شاه دین را |
| در راه عبادت تو پوئیم | توفیق عبادت از تو جوئیم |
| بنما ما را بخود ره راست | آن راه که نعمت الله آنجا است |
| نزد مغضوبین نه ضالینم | منمای حساب یوم دینم |
| این حمد که شد بنامه انشاء | انشاء الله علی الاعلی |
| از یمن کلام حی سبحان | از ناز و نیاز عشقبازان |
| برقی دو سه میجهد ز سینه | سوزنده کفر و نور دینه |
| رشحی دوسه ازسحاب فکرت | ریزد بر تشنگان حیرت |
| تا کفر ز دین کنند تمیز | بر سر ز هدی شوند در بیز |

بوارق شوارق و رشحات فایضات بتفصیل الاجمال و اجمال التفصیل

| | |
|-------------------------|--------------------------|
| در طور جلال شد درخشان | از شش جهت برق ابن عمران |
| بس نور جمال شد هویدا | از شش جهت کلام یکتا |
| آن برق جمال لن ترانی | کرد اینهمه را زخویش فانی |
| و آن سایه نور چون سحابی | برکشت وجودشان زد آبی |
| الواح رسید پس در آنحال | بارشحه لطف و برق اجلال |
| بهر ره عابدان دلیل آن | وز بهر فتاده گان مقیل آن |

| | |
|-------------------------|------------------------|
| بر جان محققان خود آن رش | حال عرفا از آن بسی خوش |
| هم در دل عارفان سکینه | هم در یم شایقان سفینه |
| دارد ز حضور لایزالسی | دل طور جلالی جمالی |
| که رشع جمال بدهدش آب | که برق جلال بدهدش تاب |

بارقة شارقه فی الاشارة الى الحسن و العشق و کمالهما و تلازمهما

| | |
|-----------------------------|-------------------------------|
| حسن است که خود جمال شاه است | حسن است که ذوالجلال و جاه است |
| حسن است که شهد و زهر دارد | حسن است که لطف و قهر دارد |
| حسن است و مدام صید شهباز | حسن است و تمام عشوه و نیاز |
| عشق است که جلوه گاه شاه است | حسن است که عشق جلوه گاه است |

بارقة شارقة فی مخاطبة الحقيقة الكلية و القول عن مقام العاشقية

| | |
|---------------------------|--------------------------|
| ای بر همه عاشقان تو مشتاق | ای سرو ریاض عهد و میثاق |
| برهم زن خسانمان عاشق | ای جور تو امتحان عاشق |
| پازهر سموم دو جهانم | ای زهر غمت بکام جانم |
| خصم تو مدام سرنگون باد | حسن تو همیشه در فزون باد |
| پیش الف قدت چونون خم | قد همه دلبران عالم |
| در منظر شاهی و گدائی | چشم تو بعین دلربائی |

بارقة شارقة و رشحة فايضة

| | |
|-------------------------|-------------------------|
| ای خوی تو برق خرمن دل | ای کوی تو طور ایمن دل |
| شمعیم به بزم وصل افروخت | تا برق غم تو خرمنم سوخت |

شد برق دگر فروغ شمعم
 شد برق دگر چراغ سمعم
 برقی دیگر شد استماعم
 برق دگر از سماع رخشید
 برقی که ز نور وجه تابید
 چون صبح امید گشت تابان
 از روی تو صبح عید ما را
 رویت عید است و عیدی ماست
 ما را همه دم صباح عید است
 برقع چو برافکنی ز رخسار
 یعنی که جمال چون نمائی
 وز عکس رخت شود مصفا
 هر يك بستایش برآیند
 پیدا نشود نشان یاری
 گشته همه متفق بیک فن
 نه صبح جدا کند کس از شام
 گویند در ابتلای اکرام
 خود بینی و عجیشان زند راه
 در اکل تراث^۱ والمیده
 افتد ز اینها حجاب ناگاه
 گر آینه‌ای بروی دارند
 نفرت زده ز آینه در این دور
 از طلعت خویش در نفورند

افروخت چراغ بزم جمعم
 آورد بااستماع جمعم
 رو کرد بجان و دل سماعم
 در باصره نور وجد بخشید
 تابان گردید صبح امید
 رخساره عید شد نمایان
 عیدی خوشی رسید یارا
 زین سان عیدی که را مهیاست
 تا روی تو نورچشم دید است
 سرمست شوند یار و اغیار
 از آینه‌ها کدر ز دائی
 هر آینه خاک و خار و خارا
 در زمره طالبان در آیند
 از بس مستی و میگساری
 در لهر و لعب به سکر مأمن
 گیرند بکوی غفلت آرام
 جان را جانان نموده انعام
 خود را دانند مرد آگاه
 و اندر حب مال قد خمیده
 بر چشم دل بصیر آگاه
 چون عکس فتد کدر شمارند
 کائین در آینه است منظور
 حیف که باین جمال کورند

۱- آنچه از مرده به کسی رسد .

بارقة شارقة و رشحة فايزة

| | |
|------------------------------------|-----------------------------------|
| ای روی تو مهر گیتی افروز | ای کوی تو هر صباح نوروز |
| از خوی تو جمع آب و آتش | گردیده عیان چو برق بارش |
| با جمله جمال ذوالجلالی | با جل جلال ذوالجمالی |
| مصدّق جلال تو جمالت | مشتاق جمال تو جلالت |
| برقع چو بیفکنی ز رخسار | حیران مانند مست و هشیار |
| یعنی ز جلال رخ بتابی | در عین جمال رخ بتابی |
| افکنده ز کبر یا ردائی | برداشته کسوت گدائی |
| بر ما ز خلاف خواهش ما | افراخته تیغ بی محابا |
| در عین فقر عنی که مسائیم | خود را ز تو منع مینمائیم |
| خواهیم برای خود خدا را | شاهیم برای خود گدا را |
| گر خواهش ما بوفق تقدیر | افتاد کرامتست از پیر |
| ور زانکه مخالف ^۱ قضا شد | بس خطره بمأمن رضا شد |
| آگه که بلاست خیر و هم شر | نبلوکم ^۲ شر و خیر بنگر |

رشحة فايزة فی التمثيل

| | |
|------------------------|-------------------------|
| پیری بودش مرید پیری | پیری و چه پیر دستگیری |
| هر کس دادی بدست او دست | با حبل متین عشق پیوست |
| عمری بطلب نموده کوتاه | تا گشته ز سر بلندی آگاه |
| گویم بتو چیست سر بلندی | بسر گفتارم اگر نخندی |

۱- نسخه بدل (حاشیه): معارض

۲- اشاره به آیه ۳۶ سوره انبیاء: ونبلوکم بالشر والخیر فتنة والیناترجعون.

آن سجده که جان رحیم از آن شد
 آن سجده که فخر جان جان است
 آن سجده که شرط بندگی شد
 چون گشت ز سر بلندی آگاه
 شد خاک بسیط در ره فقر
 چندی چون رفت از میانه
 در تمشیت امور پرداخت
 می گفت بسذوق دین و دنیا
 زانجا که بلا بود موکل
 بلکه صلحا و مثل آنها
 نساگه سر امتحان برآمد
 تا شان قدم استوار آید
 لنگان لنگان بر راه میشد
 آری ره دوست میسپاریم
 گفتیم فدای راه محبوب
 گفتیم فدا بر راه مولی
 مولا اگر این سخن پذیرد
 باید همه جان سرور باشیم
 عشاق مجاز دین و دل را
 وز يك ننگه کرشمه آلود
 خرسند که ما قبول داریم
 پیداست که چون بود سرانجام
 فرموده بجد حکیم استاد
 تا هست منی هوا است برجا

آن سجده که جان رحیم از آن شد
 آن سجده که ننگ انس و جان است
 آن سجده که عین زندگی شد
 گردید ز سر بلندی شاه
 مسجود شد و نکرد از او فخر
 شد جانب خانه اش روانه
 کار دو جهان بمدعا ساخت
 کردیم فدا بر راه مولا
 بر جمله اولیاء کامل
 هستند بمحنت و بلا
 پیر از در امتحان درآمد
 پاشان بمیان کسار آید
 نالان نالان ز شاه میشد
 باید پائی بسر گذاریم
 دین و دنیا شود، شود خوب
 دین و دنیا بود تمنا
 دین و دنیا ز ما بگیرد
 مستی و نشاط و شور باشیم
 گویند فدای یار زیبا
 بر باد کنند بود و نابود
 کاین مرحله از قبول داریم
 از عشق مجاز خاصه عام
 کان را همه بر منی است بنیاد
 دفع منیش بود مداوا

| | |
|------------------------|----------------------------|
| وان عشق مجاز خاص خاصان | باشد ز منی بعین نقصان |
| تا دفع منی ز جان نگرده | محسوب ز عاشقان نگرده |
| ضد است مجاز خاص با عام | این قنطره است و آن یکی دام |

بارقة شارقة

| | |
|-------------------------|--------------------------|
| سبحان الله کجا تذکر | الله الله چه شد تفکر |
| با آنکه یقین براه داریم | وین نور مبین ز شاه داریم |
| شاهی که علو نام نامیش | اعلا است زهر صفت کم ویش |
| گر فتنه خیر آورد پیش | خود را دانیم مرد درویش |
| از جاده فقر ره بتابیم | وز خواهش خویش کام یابیم |
| نه رسم و ره نماز گیریم | نه مسلک راز باز گیریم |

ولنبلو نکم بشیء من الخوف والجوع ونقص من الاموال والانفس والثمرات'

| | |
|---------------------------|---------------------------|
| تافتنه خیر و شر برآید | ابری ز جلال بر سر آید |
| آن فتنه که از جلال خیزد | بر نفس و عیال و مال ریزد |
| نه تاب جلال شاه داریم | کان راز کمال ره شماریم |
| نه چشم جمال یار یارا | کافزاید از آن کمال ما را |
| پس واسطه در میان بیاید | کاین حادثه ها ز جان رباید |
| ز اینجاست که کرده حی داور | این آیه خطاب با پیمبر |

خدمن أموالهم صدقة تطهرهم وتزكيهم بها وصل عليهم إن صلوٰتك
سكن لهم^۱

بستان صدقه ز مال ایشان تا پاک کنی روانشان زان
پس صل علیهما که البت یابند بدل سکون و رحمت

رشحة فايضة

ای نقد تو در خزینه راز گنجینه راز بین کسه شد باز
گر سر بفدای یار کردی نقد دو جهان نثار کردی
از چیست که نیست ذوق و شورت از چیست که نیست وجد و سورت
گردیده قبول نقد دینت تکفیر کنند راستینت
بشنو که عجب حدیث وافی است کاندر کتب کتاب کافی است

لا يبلغ المؤمن کمال الايمان حتى يشهد الف صديق بانه زنديق

مؤمن نرسد کمال ایمان ایمن نشد از زوال ایمان
تا آنکه یقین کنند و تصدیق بر زندقه اش هزار صدیق
مار است گواه صد هزاران بر زندقه مان و کافریمان
البتہ که صد یکی از آنها باشد صدیق مرحبا مسا
ما ایمان را کمال داریم گر کفر و گر ضلال داریم
ما را باشد کمال ایمان چون هست علی مآل ایمان
دنیاات اگر شود فداهم دیگر ز چه باشدت بدل غم

| | |
|--------------------------|-----------------------------|
| دنيا چه بود بوفق قرآن | لهو و لعب است و زينت ای جان |
| هم فخر به مردمان ز امجاد | از بسیاری مال و اولاد |
| از لهو و لعب دمی برستیم | کاین عهد ولا درست بستیم |
| آن عهد الست را بیاد آر | پیوسته نماز را بپا دار |

انما الحياة الدنيا لعب ولهو وزينة وتفاخر بينكم
وتكاثر في الاموال والاولاد^۱

| | |
|--------------------------|-------------------------|
| تا لهو و لعب نیایدت پیش | جان از فحشا نگر ددت ریش |
| رستیم زمانی از تفاخر | جستیم زمانی از تکاثر |
| کاندر جمع گدا نشستیم | چون جوز سر منی شکستیم |
| فقر است اگر چه ننگ دوران | زان فخر نموده فخر امکان |
| گر سر دادیم اندر این کار | هستیم ولی بدین مختار |
| هر کس سرخویش را بره داد | دیگر چه تکاثرش با اولاد |
| گر عهد دل استوار داری | از چیست که دل فکار داری |
| گر عهد الست نیست یادت | این عهد آن را بیاد دادت |

واذكروا نعمة الله عليكم و ميثاقه الذي و اثقكم به^۲

| | |
|--------------------------|-----------------------------------|
| حق گفت مبین که نعمت الله | آرید بیاد ^۳ و موثق راه |
| میشاقی که بسته با شما آن | محکم دارید اهل ایمان |
| آن عهد کسی بیاد ندارد | نارو بره رشاد ندارد |

۱- سوره حدید: آیه ۱۹.

۲- سوره مائده: آیه ۱۰.

۳- نسخه ب: پناه.

| | |
|-------------------------------------|----------------------------------|
| وین شرط عبودیت پرست است | آن عهد ربوبیت الست است |
| کنهش بر ربوبیت گراید ^۱ | از دست عبودیت گر آید |
| از عهد الست یاد کردی | گر روبره رشاد کردی |
| پس باب ربوبیت گشودی | اقرار عبودیت نمودی |
| با بندگیت شود قراری | در بندگیت بود قراری |
| مؤمن بدو کون زنده باشد ^۲ | مؤمن بود آنکه بنده باشد |
| در بندگی خداست موقن ^۳ | آئینه مؤمن است مؤمن ^۴ |
| میگوی درود شاه دین را | دریاب مشاهد یقین را |
| هم بر علی و به آل و اولاد | صلوات خدا بمصطفی باد |

الحمد لله الذى خلق السموات والارض وجعل الظلمات والنور ثم الدين
كفروا ببرهم يعدلون^۵ يريدون ليطفنوا نور الله بافواههم والله متم نوره و
لو كره الكافرون^۶

| | |
|------------------------------------|-------------------------|
| خلاق زمین و آسمان را | صد شکر خدای دو جهان را |
| کفار ولی ز نور او دور ^۷ | آن جاعل جعل ظلمت و نور |
| گر جمله مشرکین بافواه | خواهند اطفاء نور الله |
| در ضد و ابای هر کفور است | الله که خود متم نور است |
| مشکات زجاجة تو جانم | ای نور زمین و آسمانم |
| در عین عیان بعین اعیان | ای روی تو کوکب درخشان |

- ۱- اشاره بگفتار امام جعفر صادق علیه السلام: العبودية جوهره كنهها الربوبية
 ۲- المؤمن حى فى الدارين . ۳- المؤمن مرآت المؤمن .
 ۴- نسخه الف: كآيين نه مومن است مومن . ۵- سورة انعام: آیه ۱ .
 ۶- سورة صف: آیه ۸ . ۷- نسخه ب: فرمود که کافران مهجور .

| | |
|-------------------------|----------------------------|
| تابان بدلم چو آتش طور | نور من وجهك علی نور |
| آری گردد بنور بینا | آن را که رسد هدی زمولا |
| بینا گردد بنور و آگاه | آن را که هدایت است از الله |
| اینها مثلی است بهر مردم | کی قطره شود محیط قلزم |

رشحة فایضة

| | |
|------------------------------------|-------------------------------------|
| ای بحر تو را عقول اصدا ف | اصدا ف ز قطره دارد اوصاف |
| در بحر غمت دمی فتادم | کز مادر حکمت تو زادم |
| بحر غم حکمت دلاویز | بحر یست تلاطمش بلا ریز ^۱ |
| گاهی در بعد عین ^۲ جوشیم | نالان بدل و بلب خموشیم |
| گاهی در قرب عین بیم ایم | دایم بیلای خود ندیمیم |
| تا نام منی و ماست با ما | وا داشته بلاست با ما |
| خود قنطره ایم فی الحقیقت | باید ^۳ ز خودی مجاز ورخصت |
| از خود نتوان گذشت حاشا | خود را خواهیم خاص مولا |
| هر مرتبه ای که هست ممکن | خواهیم همه بدست ممکن |
| گر رتبه عالیت و اعلی | خواهیم برای خود مهیا |
| گر جاه بود و گر که مال است | گر فضل بود و گر کمال است |
| آن جمله برای خویش خواهیم | با آنکه گدای پادشاهیم |
| بالجمله وجود اعتباری | از این اوصاف نیست عاری |
| عاقل گذرد ز هستی خود | راضی گردد به پستی خود |
| آن کار بسی ز عقل دور است | طبع عقلاش در نفور است |

۱-- نسخه ب : خیز .

۲-- نسخه ب : خویش .

۳-- نسخه الف : باید .

و آن نیز که وصف عشق گویند

تزکیه نفس خویش جویند

رشحه فایضه

چون مادر حکمتم بتدبیر
پس پنجه قدرت پدر وار
ناگه نظری بکار جان کرد
آن نظره که چشم کرده حاصل
آن نظره که چشم کرده حاصل
حسنی که چو مهر و ماه و انجم
هر يك ز ارکان حسن آن شاه
هر عشوۀ دلبری آن مست
هر عضو ز طلعت منیرش
ابرو شمشیر آب داده
چشمش مستی بدست خنجر
هر مژه سنان آبداری
کاکل که بشانه کرده شانه
بنموده عیان زخال و ابرو
خطش که بگرد آن دهانست
آن چشمه که چشمۀ حیاتست
از بینی و گوش و چشم و حاجب
رویش که منیر مهر و ماه است
قدش که نهال باغ^۱ جان است

مفطوم نمود خوش از آن شیر
جان را بخشید قوت انظار
جان را نظری بهچشم آورد
افروخت چراغ خلوت دل
آمد بتخیلش مقابل
در نور جمال او بدی گم
میزد ره دین مرد آگاه
جان و دل و دین ربودی ازدست
خورشید چو ذره ای اسیرش
گیسو زنجیر تاب داده
یا ترك قدر کش دلاور
در پنجه مست دین شکاری
هر تار کمند خسروانه
تیغ هندی بدست هندو
عین الاعیان در آن نهانست
رشحیش بر آن دهن برات است
پیدا مطلوب کل طالب
تشبیه به مهر و مه گناه است
طوبی گفتن قصور آنست

چون آمدم این خیال در فکر
 کز قدرت حق نباشد این دور
 یکچند بدین مدار بودم
 بعد از عمری و انتظاری
 چندی پی آن سراغ رفتم
 پس لطف تو آن دلیل راهم
 آنروی که بود در خیالم
 بنمود جمال عالم آرا
 آن حسن که در نظر مقابل
 در بزم حضور جلوه گر شد
 چون نور بصیرتم مبین شد
 ود آمد و جا درون جان کرد
 عشق آمد و کرد خانه خالی
 آزاد ز قید خود نمودم
 من را از من گرفت خوش خوش
 آتش چو بخان و مانم افروخت
 از قنطره خودی گذشتم
 شد طره او پپای دل بند
 پرسیدمش از حقیقت کار
 خرسندیم از مجاز سهل است
 فرمود که قنطره است این عشق
 در صورت آب و گل وفا نیست
 ظاهر منگر که هست فانی
 گر ظاهر ما سراب بینی

بودم بسی این خیال در ذکر
 کان نور شود بدیده منظور
 رو بر ره انتظار بودم
 کردم بجهان سراغ یاری
 بی آرزوش دمی نخفتم
 آورد حضور پادشاهم
 هم غیر خیال ازو محالم
 بگشود بدل در تمنا
 وز فکر و خیال بود حاصل
 هم نور بصیره هم بصر شد
 عقل ودل و دین و جان رهین شد
 شد حب نهانیم عیان کرد
 بهر معشوق لا ابالی
 دلشاد بقید خود نمودم
 انداخت بخان و مانم آتش
 جز یار مرا هر آنچه بدسوخت
 از نیکی و از بدی گذشتم
 زین مرحله از مجاز خرسند
 کنای روی تو نور چشم احرار
 وین عشق و نیاز و ناز سهل است
 بر حسن چو منظره است این عشق
 جز وجه هو آنچه هست فانیست
 ظاهر منگر که بی وفانی
 دل دار که سرآب بینی

| | |
|---------------------------|--------------------------|
| وز آب حیات جمله اشیاء است | دُر میطلبی بقعر دریا است |
| از ظاهر آب چونکه رستی | در ظاهر بحر خوش نشستی |
| در بینی و در شوی در آری | گردی صدفی همه دُر آری |
| گر قنطره حقیقه جوئی | باید بره مجاز پوئی |
| اما بمجاز خاص خاصان | کز قید منی کند خلاص آن |
| نه راه مجاز خاصه عام | کانرا بود از منی سرانجام |

بارقه شارقه و رشحه فیاضه

| | |
|------------------------|-------------------------|
| ساقی بردار جام جم را | باقی مگذار نام غم را |
| ساقی بده آتشین شرابم | بر آتش دل بریز آبم |
| ساقی بده آب آتشین را | آن برق منازعات دین را |
| ساقی دستت سحاب فیض است | در پنجهات آفتاب فیض است |
| برکشت وجودمان زن آبی | افسرده دلیم آفتابی |
| ساقی تو بطور جان کلیمی | ساقی تو بنور جان رحیمی |
| از جیب برآر جام صهبا | از جیب برآر دست بیضا |
| ساقی کف تست مشرق هور | جام از دست تو نور برنور |
| ساقی جامی بدور افکن | گو برق بخرمن ریا زن |
| ساقی بده آب آتش افروز | در خرمن فضل آتش افروز |
| ساقی بده آن شراب لعلی | برق همه لیتی و لعلی |
| ساقی بده آن مذاب یاقوت | تا جان فسرده را رسد قوت |
| ساقی بده آن زمردی جام | تا افعی نفس گیرد آرام |
| ساقی زان ناب آسمان رنگ | در ده که رهم ز فکرت ننگ |
| از آب خضر بیار جامی | تا زنده کنیم باز نامی |

| | |
|-----------------------------------|---------------------------|
| ساقی مشتاق میگساری | جان عشاق میگساری |
| دل را سوی نور کن هدایت | جان را سوی طور کن اراثت |
| میخانه بما چو طور باشد | عکس می صاف نور باشد |
| ساقی بکف تو جمله خیر است | خیر است بیا رو شر غیر است |
| گر شیشه وگر سفال داری | گر دُرد وگر زلال داری |
| گر سیج ^۱ وگر شراب داری | یا خود عرق دو تاب داری |
| در ریز بجام هر چه باشد | میریز بکام هر که باشد |
| زهرت شهد است بر موافق | شهدت زهر است بر منافق |
| ساقی بده آن می فرح را | تا مست چو عندلیب شیدا |
| در گلشن شایقان درآیم | رمزی دو ز عاشقان سرایم |
| در بازی عشق سازم انشا | معشوقی را و عاشقی را |
| هم وفق مشیت اله است | هم توفیقم رفیق راهست |
| گر خواسته دلیل راه است | توفیق رفیقم از اله است |
| ماشاءالله علی الا علی | در دست وکنار جام و مینا |
| مستانه ره ترانه گیرم | از محنت و غم کرانه گیرم |
| یارب به نبی و آل اطهار | فتح و فرجم بره نمایار |

بارقة شارقة فی سبب نظم الرسالة و فقنا الله لاتمامه

| | |
|------------------------|---------------------------|
| عشاق نواز پرده راز | آن سزور عاشقان سرباز |
| مشتاق نوای بینوائی | میثاق موائق گدائی |
| آئینه صدق و عدل وانصاف | و آئین نه صدق و عدل انصاف |

۱- سیج : به فتح اول و سکون ثانی و جیم به معنی مویز است که انگور خشک شده باشد (برهان قاطع) .

مطرب بمحافل و مجالس
آن ساقی بزم در خرابات
آن بخشی خوان نعمت الله
آن عارف ذوفنون کامل
آنکه وصفش نمیتوان کرد
کز طیب هنر سرشته باشد
آن راست نواز بزم معنی
قلاش قلندر می آشام
سر حلقه قاصدان این دور
آگه چو زجمله رسم و ره بود
بودم سالی بخدمت او
از سیر سلوک عشتبازیش
بر من بمرور کرد تقریر
الحق خوش و خوب قصه ای بود
در رشته نظم اگر درآید
چندی که بخدمتش غنودم
سیری که نمود چشم دل را
مرآت محققین تمام است
زانجا که قراردادار عشق است
کز محنت انفصال عاشق
گشتیم بکربلا روانه
او در ره کربلا بلا یافت
گردید شهید کوفیان خوش
انشاء الله در مقامش

حلال مشاکل مدارس
آگه ز نجاوی مناجات
بر مهمانان نعمت الله
آن عاشق غرق خون سرودل
الا بر عارفی جوانمرد
وز نفع و ضرر گذشته باشد
منصوریه ساز در حسینی
عیاش سخنور دل آرام
استاد مقلدان بهر طور
در فقر مرا دلیل شه بود
واقف بخضور حضرت او
بالجمله حقیقی و مجازیش
روشن بحضیر کرد تقریر
من عرض نمودم او بفرمود
در زینت گوش خوشتر آید
بیکار بهر صفت نبودم
آئینه بشد بسی مصفا
مرآت محققین^۱ بنام است
پیوسته مدار کار عشق است
داند قدر وصال عاشق
هر يك بطریق عاشقانه
ذوقی ز شهید کربلا یافت
افکنند در اهل کوفه آتش
این واقعه میکنم تمامش

من نیز بکربلا رسیدم
تا آنکه ز اقتضای دوران
در ملک نه انتقام افتاد
فی الجمله فراغ حاصل شد
بودم آنجا اگر چه سالی
در سایه همت جوانی
خان بن خان خان بن خان
شیر اجم تقرب شاه
وز شاه زمان مثال خانیش
چون شد اسداله اسم سامیش
تا نقد علی است رونق دین
تا هست براه فقر ثابت
یارب بشه سریر لولاک
کز فقر مدام فخر بودش
حق خلفای طاهرینش
کز خطر هستیش نگهدار
وین بیخود باده محبت
ایام فراغتم چون رو کرد
بزم مشتاق آمدم یاد
توفیق نخست جستم از حق
وان تفصله کز بیان حمد است
وین نامه تمام از آن مقام است
گر علت غائی کتابم

جامی دوسه از بلا کشیدم
وز تقدیر قضای سلطان
وز مشغله ها فراقم افتاد
دل جمله چراغ محفل شد
دیدم ماهی فراغ بالای
پرورده پیر نکته دانی
کش لطف علیست منبع جان
با حشمت و با جلال و با جاه
اما بمکان حال درویش
زیبید که فلك کند غلامیش
جمعش بادا^۱ چو عقد پروین
بادش ارکان فخر ثابت
آن جوهر فرد عالم پاک
جمله فقرا غنی بجودش
خاصه علی آن رواج دینش
وز غفلت نیستیش نگهدار
بنموده چومی وطن بغرب
ملهم راحیم^۲ در سبو کرد
عزم میثاق آمدم یاد
دادم به بیان ز حمد رونق
لازم مجمل در آن حمد است
در نعت پیمبر و امام است
خواهی سوی شه بود خطابم

۱- نسخه بدل: خاطر بادش .

۲- نسخه بدل: الهام میثیم .

| | |
|----------------------------|---------------------------------------|
| هر دیده که شه شناس باشد | بیند که ز شه سپاس باشد |
| شه کیست بجز خدای عالم | آن خالق ملک و جان آدم |
| خلاق زمین و آسمان او | رزاق مکین بهر مکان او |
| چون خلق زمین و آسمان کرد | بنیاد مهیاد جسم و جان کرد |
| فرمود بساکنان افلاک | خواه از ارواح خواه از املاک |
| از بهر امانتی که دارم | در ارض خلیفه می‌گمارم |
| گفتند فرشتگان که آیا | بر مفسده است و سفک خونها |
| هانحن نسبح بحمدك | تقدیس ترا نه ایم تارك |
| اذ قال الله انی اعلم | بر آنچه شما نه اید عالم ^۱ |
| پس آدم بر فراخت قامت | شد خاص بخلعت کرامت |
| برداشت امانتی که معهود | براهل زمین و آسمان بود |
| تعلیم گرفت علم اسما | ایشان را کرد عرض و انبا ^۲ |
| گفتند ملائکه بتعظیم | علم آنچه تو میدهی بتعلیم ^۳ |
| ناچار خلیفه در زمین هست | کز بهر خلیفه شد زمین پست ^۴ |
| دایم بجهان خلیفه باشد | تا راهبر خلیقه باشد |
| دایم عالم باوست قایم | قائم عالم باوست دائم ^۵ |
| این دور زمان خلیفه شاه است | براهل زمانه رهنما هست |
| شاهی که نعم باو تمام است | خاتم بدوازده امام است |

- ۱- اشاره به آیه ۲۸ سوره بقره : و اذ قال ربك للملائكة انی جاعل فی الارض خلیفه قالوا ااتجعل فیها من یفسد فیها و یسفک الدماء و نحن نسبح بحمدك و نقدر لك، قال انی اعلم ما لاتعلمون .
- ۲- نسخه بدل : پس بر ملك او نمود انباء .
- ۳- اشاره به آیه های ۲۹ و ۳۰ سوره بقره . ۴- نسخه بدل هست .
- ۵- اشاره به گفتار حضرت امام رضا علیه السلام : لو بقیت الارض بغير امام ساخت باهلها .

او خورشید است و اولیا ابر
 نور از مهر است اگر نهان است
 چون مهر که زیر ابر تابد
 ابری که شود نقاب آن چهر
 تحقیق چو لطف حق امام است
 دارد این بحث برامامی
 گویند که چون امام شد لطف
 خورشید ز زیر ابر تابان
 گوئیم که لطف حق تمام است
 گوئیم که لطف حق تمام است
 خورشید اگر مدام تابد
 و آنکه همیشه در حجاب است
 باید که نه بی نقاب باشد
 الحق که مدام این چنین است
 پنهانی او که هست پیدا
 آن نور هدایت الی الله
 پیدا است که هست نور مهدی
 در شأنش اگر چه معجزاتند
 در این فترات دین و ایمان
 وین عامه و این هجوم عامش
 نورش مشهود عالمین است
 دایم بهدایت است و ارشاد
 بر بام جهان علی التوالی

خورشید نهان و بر ملا ابر
 ستر از ابر است اگر عیان است
 عالم همه نور از او بیابد
 مهریست بود حجاب آن مهر
 بر عارض لطف کی غمام است
 باشد ز سفا سفات عامی
 گویند که چون تمام شد لطف
 فیضی ناقص بود شتابان
 بر عارض لطف کی غمام است
 چون حجت عام خاص و عام است
 عالم بشعاع او ننابد
 از برد و ظلم جهان خرابست
 نه آنکه همه حجاب باشد
 او را که غمام مؤمنین است
 پیدائی او کنم هویدا
 کز مؤمن محسن است دلخواه
 و آن نیست بعجز ظهور مهدی
 زین معجزه اش عقول مانند
 وین مختلفات علم و ارکان
 هنگامه و شور و ازدحامش
 رویش منظور آدمین است
 هایم ز غوایت است والحداد
 بر نام اسافل و اعالی

فریاد صلاهی النجات است و آن نعمت بیعت هدایت است

شارقة بارقة در اوصاف هادی زمان و ناشر شرع قرآن و مقتدای آن^۱

| | |
|----------------------------|--------------------------------------|
| هادی که بود کسی که گاهی | جز شرع نکرده رو براهی |
| آن شرع که از رسول جاریست | نآن شرع که برفضول ساریست |
| آن شرع که در کتاب لاریب | محکم فرموده عالم الغیب |
| آن شرع که اخذ آن یقین است | نآن شرع که ظنه اش قرین است |
| شرعی که تمام خیر باشد | شرعی نه که کام غیر باشد |
| شرعی که طریقه اش بود یار | با معرفت افکند سرو کار |
| شرعی که رهاند از مجازت | سازد ز حقیقه برگ و سازت |
| شرعی که رساندت بتوحید | شرعی که رهاندت ز تقلید |
| شرعی که ز خود نمایند نیست | فارغ کندت ز چون و از چیست |
| شرعی که چودل از آن شد آگاه | بخشد جان را بقای بالله |
| شرعی که قلندر دل آزاد | از عهد الست کرده بنیاد |
| شرعی که نباشد او مرخم | شری نشود بجان آدم |
| عین علوی چو نیست با شرع | عین شر است و شر ناشرع |
| آن شرع که شارعش اله است | فرمان مثال پادشاه است |
| آن شاه که هست مجری الفلک | توتی الملك و تنزع الملك ^۲ |
| گر رمز قلندری ندانی | گویم بشنیدن ار توانی |
| در عین علو دنو شاه است | در عین دنو علو شاه است ^۳ |

۱- نسخه الف : شارقه بارقه فی وصف الهادی و شریعتہ صلی الله علیه .

۲- اشاره به آیه ۲۵ سوره آل عمران: قل اللهم مالک الملك توتی الملك من تشاء

و تنزع الملك ممن تشاء الی آخر . ۳- اشاره به: یا من دنی فی علوه و علی فی دنوه .

آن شاه که اقدس است و سبحان

آن شاه که قادر است و سلطان

آغاز داستان حقیقت بنیان سر حلقه عشاق حضرت مشتاق

مشتاق نوای عشقبازی
 شد نغمه سرا بیزم گفتار
 کایام طفولیت بعالم
 اما بر من چنان گذشته
 اول که سر از رحم برآمد
 کز صدمه ز سر شدم برون هوش
 نام پدرم چو بود مهدی
 نامم زالهام غیبی آمد
 مجمل که هنوز بود شیرین
 کز مرگ پدر به تلخکامی
 کارش به برادران چو افتاد
 با آنکه وصیت پدر بود
 بودی بعنادشان گرفتار
 بودند همه پی بهانه
 بودش صد جای سر شکسته
 با جمله محنت و مشقت
 در کنج خرابه ها نهانی
 کاین مهر و مه از کجامنیر است

زاهنگ مخالف مجازی
 از پرده برون فکند اسرار
 بگذشته به هر کس و به ماهم
 کز شرح و از بیان گذشته
 سر برطشتم چنان در آمد
 یعنی به بلیه باش خاموش
 از یمن شه وجود مهدی
 نام شه انبیا محمد ﷺ
 از شیر مرآن لبان شیرین
 شد عیش برآن عزا تمامی
 خود یوسف مصر در چه افتاد
 کز خویش ورا کنند خوشنود
 وز شر و فسادشان در آزار
 کاورا بزنند تازیانه
 از سنگ و چماق و بیلدسته
 با جمله درد و رنج و کلفت
 رفتی بخيال آسمانی
 انجم ز کجا ضیا پذیر است

این گردش آسمان و انجم
 خواب از چه بود بعین بیدار
 زینگونه خیالها نمودی
 بیداری و خواب سیر کردی
 اما آگه نه از حقیقت
 چون قابل نور تربیت بود
 بودی از عمر سال پنجش
 اول که الف گرفت تعلیم
 پرسید که معنی الف چیست
 گفتا دانم که این الف بی است
 این قامت نغز و قد دلجو
 بی را ز چه نقطه جز یکی نیست
 ثارا ز چه رو سه نقطه دادند
 ملاشد از این مقال حیران
 کآیا ز چه معنیم نگوئی
 گفتا گفتم که این الف بی است
 من بعد اگر سؤال کردی
 طفل دانا ز پیر نادان
 چون دید که نیست جای معنی
 بگذشت ز نقش صورت خط
 هر روز گریختی ز مکتب
 چندی چو باین طریق سرشد
 با آن دل و جان صافی او را
 چون دید که روزگار ناصاف

از چیست گهی عیان گهی گم
 با مستی خواب سیر هشیار
 بردل در معرفت گشودی
 در عالم غیب طیر کردی
 دانستی شان خیال و فکرت
 بردند بمکتبش بسی زود
 کز درس فزود درد و رنجش
 همراه بی و نی و ثی و جیم
 ملا گفتا که این الف بی است
 بالله که معنی الف چیست
 از چیست که نقطه نیست با او
 هم بر سر تا دو نقطه از چیست
 در حلقه جیم يك نهادند
 و آن كودك خردسال گریان
 وین گرد ز خاطر م نروئی
 تاکی گوئی که معنیش چیست
 میدان بیقین که چوب خوردی
 خاموش شد و بگشت ترسان
 نبود بمیان پای معنی
 کآمد معنی ضرورت خط
 پیدا نشدی نه روز و نه شب
 ملا استاد شد بتر شد
 بردند به شعر بافی او را
 اهلش را نیست رسم انصاف

بیمی زخدا بجانشان نیست
 روئی سوی آگهی ندارند
 افشانده ز عصمت آستین را
 بر بسته ز انفعال دامن
 با آن خردی و خردسالی
 سر برد بجیب فکر اندر
 سر رشته عشرت و نشاطش
 در دست ز اصطلاح تقلید
 طفلی و مقلدی ملوس است
 ماهر بشد آنچنان بتقلید
 از پیر و جوان بزرگ و باریک
 شیرازی و کاشی اصفهانی
 از شاه و وزیر و خان و سلطان
 در يك مجلس بیان نمودی
 آمد چو بموسیقی بتقلید
 دریائی دیدد بیکرانه
 میخواست نماید آشنائی
 ناگاه به بحر آشنائی
 کشتی خواهی و ناخدا نیز
 پرسید از آن که ناخدا کیست
 فرمود که ناخداست استاد
 استادی چیست و خدمتش کرد
 استاد هر آنچه امر فرمود
 اندك وقتی بسعی استاد

وین مغز باستخوانشان نیست
 جز رسم ریا رهی ندارند
 بنشانده چراغ شرع و دین را
 بنشسته بافتعال چون زن
 این احوالش چو گشت حالی
 بر کرد زجیب فکرش سر
 آئینه عیش و انبساطش
 وارست ز اصطلاح تقلید
 خاصه طفلی که چاپلوس است
 آخر که چو او زمانه کم دید
 بیک و آقا و ترك و تاجیک
 کزازی و گیل و هر زبانی
 هر يك بر طور و وضع ایشان
 با طرز و ادایشان که بودی
 آن تقلیدش نمود تقلید
 جز صوت و صدا در آن میان نه
 آراست لباس آشنائی
 گفتش اگر آشنای مائی
 کامواج بسی است فتنه انگیز
 کشتی چه بود اساسش از چیست
 کشتیش هر آنچه کرد ارشاد
 شرط خدمت به جای آورد
 بردی فرمان براستی زود
 در دایره داد موسقی داد

آوازه راست چون گرفتی
 کردی چو ره حسینی آهنگ
 گویم بنوای خوش چه سان شد
 چون ساز ره حجاز کردی
 زنگوله بناقه نوایش
 نوروز صبای بوسلیکش
 کردی چو ره رهاوی آهنگ
 کردی چو ره رهاوی آغاز
 حاصل که بزرگ و کوچک او را
 اما با کس نمیشدی یار
 کس محرم راز او نبود
 چون موج و کنار با همه یار
 در هر صحبت که می نشست
 بل بر رخ جمله اهل صحبت
 با صوت حسن مدام همدم
 بس درد محبت دردش بود
 يك دل بودش درون سینه
 هر دل میخواست بهر خویشش
 کس را چو به دوستی نشد یار
 آن دل سیهان دیو مانند
 نبود عجب ارز ریو دیوان
 مغلوب شد از چه ابن داود
 مغلوب اگر چه شد سلیمان
 چون مرثیه خوان ماتم شاه

عشاق ره جنون گرفتی
 ناهید شکستیش بکف چنگ
 مشهور عراق و اصفهان شد
 حاجی ترك حجاز کردی
 در هودج دل فکندی آتش
 کردی دل و جان بسی ملیکش
 ناهید شکستیش بدل چنگ
 کردی بگدا و پادشه ناز
 از جان بودند در تمنا
 با هیچ سری نبودیش کار
 با دل دمساز او نبود
 پیوسته دلی ز جمله فرار
 بر رو در اغتیاب بستی
 بستی در مستراح غیبت
 مستانه از آن مدام همدم
 از جمله فراغ حاصلش بود
 جز یار در آن ره کسی نه
 باشد مرهم بجان ریشش
 افتاد بدشمنی سرو کار
 باریش سه بار سرمه دادند
 مغلوب نمیشود سلیمان
 مغلوب نشد چو با خدا بود
 مغلوب نشد ز راه ایمان
 بد سرمه نکرد سینه اش ساه

| | |
|---------------------------|-----------------------------|
| شاه شهدا ولی الله | آن صاحب عهد و موثق راه |
| سلطان ممالك شهادت | برغیب و شهادتش شهادت |
| آن شاه که هر که در عزایش | گریاند و گرید از برایش |
| آماده بود که در قیامت | با نامه قیر گون کرامت |
| آن شاه که بس شقی و مردود | مقبول از او شده است و مسعود |
| فطرس که جلال سوخت بالش | دادش پر و بال بس جمالش |
| این قول ز معجزات مرویست | امروز ز معجزات مرئیست |
| روئیدن دست خشک فاضل | در تعزیت امام فاضل |
| آنکه فضلش بجان محیط است | جودش بجهانیان بسیط است |
| بشنو که حکایتی است بس نغز | کز پوست بر آئی و شوی مغز |

شوقه فائقة فی معجزه سیدالشهداء علیه السلام

| | |
|--------------------------|--------------------------------------|
| در تاریخی که از تواریخ | گردید فغان و نوحه ^۱ تاریخ |
| چون سال فغان و نوحه نوشد | احوال فغان و نوحه نوشد |
| یعنی که مه محرم آمد | ایام عزا و ماتم آمد |
| در قریه ای از قرای کرمان | کاورا خوانند رفسنجان ^۲ |
| بودیم بتعزیت نشسته | برخود در عیش و سور بسته |
| گفتند که کربلائی فاضل | در این قریه شده است داخل |
| و آن مرد شفائی حسین است | پیوسته عزائی حسین است |
| مشتاق شدیم برلقایش | تا بوسه ز نیم خاک پایش |
| حاصل چون گشتمان ملاقات | دیدیم علامتی ز آیات |
| مردی دیدیم با کرامت | دل زنده و تن به استقامت |

۱- کلمات فغان و نوحه به حساب ابجد ۱۲۰۶ می شود. ۲- نسخه الف: رفسنجان.

بعد از رسم تعارفاتش
 این بنده در سؤال بگشود
 کز رستن و از شکستن دست
 کانشاء الله وقت فرصت
 گفتا مردی بدم سپاهی
 بسیار شریر و نحس و ظالم
 اما همه ساله در محرم
 با این تن و توش شهرت اندوز
 در سینه زدن کسم قرین نه
 روزی چون باد در بیابان
 در فکر مال کار رفتم
 آوردم روی در مناجات
 دانی تو که از خطا و عصیان
 لطفی بنما نجات بخشم
 در این فکر و خیال مشغول
 اسبی یله تاخت سوی اسبم
 زد سینه بر اسب در سر تاخت
 گشتیم بخاک راه پامال
 چون بعد سه روز یافتم هوش
 گردیده شکسته استخوانهایش
 جراح یکا یک استخوان را
 آمد چو جراحتم فراهم
 گوئی هر گز نبود آن دست
 دستم چو شکسته شد بناچار

وز عانقه و مصافحاتش
 استفساری ز حال بنمود
 فرما تقریر بی کم و کست
 می آورمش بنظم البت
 شب وام کن از دلم سیاهی
 پروام نه هیچ از مظالم
 بودی شغلم عزا و ماتم
 در حلقه جوش آتش افروز
 دو دسته همی زدم بسینه
 تازان همی آمدم شتابان
 چندانکه ز حال و کار رفتم
 کای عالم سر و الخفیات
 هستم متنفر و گریزان
 از مغفرت برات بخشم
 کآمد پیشم سؤال مسئول
 آمد چون روبروی اسبم
 او را و مرا ز کار انداخت
 رفتیم ز حس و هوش فی الحال
 دیدم دستم فتاده از دوش
 چون شیشه که سنگ سازدش پاش
 از گوشت کشید و سوخت جان را
 یکدست ز بار دوش شد کم
 یا بد ز عمود ظلم بشکست
 رستم ز افعال ظلم و اشرار

شش سال شکسته دست بودم
 سالی ماه عزا در آمد
 در جوش و خروش و ناله و سوز
 با دست و دل شکسته ریش
 در دسته جوش در شدم باز
 ناگاه یکی ز طعن و کینه
 زان طعنه چنان شدم که فرموش
 آن صدمه که زان سخن رسیدم
 رفتم از جاو مانده برجا
 وز خواب و خوراك باز ماندم
 بگذشت سه روز و شب بدان حال
 گردید حجاب چشم خوابم
 دیدم در خواب محفلی را
 محفل نه که مهر و ماه و انجم
 بعضی از جوش و ضرب سینه
 بعضی بنشسته سر بزانو
 بعضی حیران ستاده خاموش
 دیدم مردی پیا ستاده
 گفتم بنگر که بعض اشخاص
 فرمود چو ماتم حسین است
 با خود گفتم که کیست آیا
 از روی ادب نمودمش عرض
 آیا چه کسی باین جلالت
 فرمود منم پدر حسین را

با عجز هر آنچه هست بودم
 هنگامه کربلا برآمد
 جن و انس و ملک شب و روز
 رفتم به سرای تعزیت پیش
 یکدسته شدم بجوش انباز
 گفتم که دو دسته زن بسینه
 آن دست شکستم شد از دوش
 زان دست شکستم ندیدم
 از دست شدم فتادم از پا
 دل بسته بمرگ خویش محکم
 شد شام سیم نزول اجلال
 شب کرد طلوع آفتابم
 جمعی بعزا و شور و غوغا
 در پرتو نور شمع او گم
 افکنده بیحر خون سفینه
 جاری سیلاب اشک بر رو
 بعضی افتاده رفته از هوش
 بر ماتمیان نظر گشاده
 بر سینه نمیزنند از اخلاص
 در هر حالت که هست زین است
 نبود این شخص غیر مولا
 کای مهر تو بر جهانیان فرض
 با کربت و انده و ملالت
 آن سبط رسول عالمین را

فی الحال بخاک اوفتادم
 وز نعره یا علی این زار
 خود هم بیدار گشتم از خواب
 دیدم که سرا شده است روشن
 حضرت از خانه رفت بیرون
 دامان مطهر معظم
 آن قدرت، کردگار ذوالمن
 فرمود عروج سوی افلاک
 وان نور که از رخس عیان گشت
 دیدند تمام مردم^۱ کاخ
 من غافل از اینکه دست الله
 من غافل از اینکه فیض کامل
 من غافل از اینکه سر بیچون
 در شور و شعف ز خویش غافل
 حضرت دست کرم نموده
 وز برکت مقدم شهنشاه
 همواره بوقت چاشت و شام
 بیواسطه مدتی ضیافت
 بسیار نفوس با شقاوت
 وین دست شفائیم چو دیدند
 یارب به علی و آل و اولاد
 کاین دست شکستگان غم را
 بخشی دستی که در دو عالم

بر پاش ز عجز بوسه دادم
 اهل خانه شدند بیدار
 با نعره یا علی تو در یاب
 و آن گلخیمان ز نور روشن
 من در عقبش چو سایه مفتون
 بگرفته بهر دو دست محکم
 خوش خوش ز کفم کشید دامن
 مانده روح چست و چالاک
 مشهود تمام مردمان گشت
 آن نور محیط فاش و گستاخ
 دستم ز کرم نموده همراه
 از دست حقم شده است حاصل
 فرموده مرا دو دست موزون
 گفتند شدت مراد حاصل
 ابواب کرامت گشوده
 در خانه نمود برکتم راه
 قوتم در خانه بد سر انجام
 مولی فرمودم از کرامت
 بردند ز دیدنم سعادت
 بس دست که از شقا کشیدند
 عشاق رخت ز بدو ایجاد
 پرورده محنت و الم را
 بر ذیل علی زنند محکم

ای بر همه چیزها توانا
صلوات فرست بر محمد ﷺ
وی بر همه عیبها تو دانا
بر عترت وهم مدام سرمد

بارقة شارقة ورشحة فايضة

ای ساقی ساغر مدام^۱
ای برده ز شوق خود زیادم
ای روی تو مهر عالم آرا
ای جود^۲ تو بود کان و دریا
از ساغرمان ترشحي بخش
تو رونق بزم عاشقانی
حسن از تو تمام عز و ناز است
عشق از تو همه نیاز و عجز است
عقل از تو چو طفل شیر زاری
از دست تو گر تنعمی نیست
تا جود توام مفیض جان شد
دست تو بهر که فیض بخشد
ساقی مطرب ترنمی نیست
اول او را ببخش جامی
تا راست کند بر است آهنگ
او را دوسه جام ده که حالی
مطرب که بحال گشت دمساز
دمساز اگر ز حال گردد
گر واقعه او کند مرتب

۲- نسخه ب: بود .

۱- نسخه ب : مرادم .

مطرب آشنای سمع جوید
 آشنائی سمع چه دل پاک
 یابد ز تو سمع آشنائی
 ساقی بنشان خمار ما را
 تا مستانه سخن سرائیم
 زان مطرب بزم آشنائی
 زان مطرب بزم جان عشاق
 در موسیقی چو گشت ماهر
 پیوسته در آشنای این بحر
 اما کسش آشنای جان نه
 بادل کسی هم نوا نبودش
 درد دل خود بکس نگفتی
 هر روز ضعیف و زرد گشتی
 گفتند که ورزش است نافع
 قوت بخشد به پیر فرتوت
 پریای ولی بزور خانه
 از زور و دروغ روی تابید
 باشد در اصفهان هم الحال
 آنجا باشد شفای علت
 آن نو گل گلبن صباحت
 آن تازه نهال باغ فطنت
 با خود گفتا که این پسند است
 البته ز ضعیف بنیه و دل
 خاصه بولایت شهنشاه

مصطب روشنای شمع جوید
 روشنائی شمع چه مل تاك
 تابد ز تو شمع روشنائی
 رطلی دوسه زان خم آمارا
 تا مستانه سخن سرائیم
 زان مطلب عزم آشنائی
 وان مطلب عاشقان مشتاق
 با تحقیقی چو شمس زاهر
 زد دسته آشنا بصد بهر
 هم با کسش آشنای، جان نه
 بر درد دلی دوا نبودش
 باری بیدرد دل نخفتی
 بودیش به ضعف و درد گشتی
 بر ضعف بدن بسی منافع
 فطنت بخشد بحال مبهوت
 با حال ولی چو شد روانه
 وز زور فروغ روی تابید
 ورزش خانه بنام پریال
 قوت یابد قوای صحت
 وان گلبن گلشن ملاحه
 کز حکمت بدش سرشته فطرت
 این کار علاج دردمند است
 از قوه شود علاج حاصل
 وان مبداء قوه دست الله

| | |
|----------------------------|------------------------|
| با تجویز طبیب حاذق | با تمییز ادیب صادق |
| بانیت صدق و عهد محکم | شد خدمت پهلوان مصمم |
| بودی مشهور پهلوانی | آقا صادق محیط ثانی |
| بر خطه اصفهان محیط او | افکنده بساط بس بسیط او |
| در آن ورزش که سردمش بود | پریال ولی مقدمش بود |
| در آن سر دم که سر زمین بود | بس بر محمود آفرین بود |
| برهر کس کاین سخن درشت است | بالفعل کرامتش بمشت است |
| برهر کس کاین کلام زور است | بالفعل کرامتش بزور است |

رشفة فایضة

| | |
|-------------------------------------|-----------------------------------|
| آری بهمه فنون عالم | قابل بولایت است آدم |
| آخر نه که دور اولیا راست | سر رشته طور اولیا راست |
| هر قومی را خلیفه باید | تا حکم خدا بخلق آید |
| باشد عدوی که انبیا را | لاشک عدو است اولیا را |
| هر چند که اولیای حق را | جز حق نبود کسی شناسا |
| حق تحت قبایی اولیا ^۱ گفت | حضرت علما کانبیا ^۲ گفت |
| نشناسی اگر خود اولیا را | باید اشناخت ^۳ انبیا را |
| هر امت را رسول باید | تا عدل خدا بخلق آید |
| سلطان ممالک رسالت | برهان مهالک ضلالت |
| فرمود چو لانبی بعدی ^۴ | جایز نبود از آن تعدی |

- ۱- اشاره به حدیث: اولیائی تحت قبایی لایعرفهم غیری (احیاء العلوم ج ۴، ص ۲۵۶).
 ۲- اشاره به گفتار: علماء امتی کانبیاء بنی اسرائیل.
 ۳- نسخه ب: بشناسی.
 ۴- حدیث نبوی: بحار الانوار چاپ سنگی ج ۹ ص ۴۲۸.

| | |
|----------------------------|----------------------------|
| اما علماء امتی را | فرمود به حجت آشکارا |
| حرف از نبی و ولی رهاگیر | ذیل علما کانیا گیر |
| عالم که بود چه باشد آن علم | گویم نبود گرت چنان علم |
| علم آنچه بتقویت رساند | ایمان را تقویت رساند |
| علم آنچه یقین از اوست حاصل | بلکه به یقین خود اوست حاصل |
| علم آنچه رساندت بایقان | بی علم یقین نباشد ایمان |
| علم آنچه رھاندت ز تشویش | تشکیك بره نیایدت پیش |
| علم آنچه رساندت به درویش | امر فحشا نیایدت پیش |
| علم آنچه از اوست بنده مؤمن | مؤمن گردد بعلم محسن |
| ثم اتقوا آمنوا به بینش | ثم اتقوا احسنوا قرینش |
| علم آنچه معین است از آن حق | علم بی عین لم مطلق |
| اینجا لمی است هر که یابد | پیوسته بسوی عین شتابد |
| عین علوی چو نیست با علم | علم است و لیک لیمیا علم |
| عالم که بود بعلم دانا | خواننده بود بعرف قرا |
| خواننده که شهره شد بعالم | قاریست لقب نهاده عالم |
| عالم نبود مگر موحد | گر مجتهد است اگر مقلد |
| عالم دانا بوجه هو شد | عالم بینا بنور او شد |
| دانا نه اگر بوجه باشد | مرگ ارکانش ز هم بپاشد |
| بینا نه اگر بعین او شد | او هالك شد نه وجه هو شد |
| بین مجتهدین تمام گویا | قول المیت کمیت را |
| وجه است که باقی است و هالك | جز وجه همه بهر مسالك |

۱- اشاره به آیه ۴۴ سوره مائدة : ثم اتقوا و آمنوا ثم اتقوا و احسنوا والله

۲- اشاره به : كل شیء هالك الا وجهه .

یحب المحسنین .

| | |
|-----------------------------------|--------------------------------|
| بینا نه اگر بعین گردد | کی زنده بعالمین گردد |
| چون علم بمعرفت گراید | از معرفت دوستی فزاید |
| از عین یحبه ^۱ عیان است | کان دوستیش بمؤمنان است |
| مؤمن بدو عالم است زنده | لاخوف علیهمش ^۲ پسند |
| دریاب که این فنون کشتی است | در بحر منازعات کشتی است |

بارقة شارقة و رشحة فايضة

| | |
|---------------------------|-------------------------|
| سبحان الله چه مینگارم | بر صفحه قلم چو میگذارم |
| القصه چو دردمند حیران | دانست که ورزش است درمان |
| در خدمت پهلوان استاد | استاد و پهلوان استاد |
| استادن پهلوانه چون است | در پرده عصمتش کمون است |
| گویند که چشم پاک و دل پاک | میدار و مدار از فلک پاک |
| روکرد بورزش و ریاضت | خوکرد بورزش و ریاضت |
| چون بادل پهلوانه استاد | شد نوچه پهلوان استاد |
| آمد بمیان چو پای کشتی | شد کهنه سوار جای کشتی |
| هرکس کشتی باو گرفتگی | میداد بیک فنیش افتگی |
| چون خصم قوی دلیر میشد | خود چون زنجیر شیر میشد |
| گر زانکه حریف پافشردی | قلاب پلنگ کار بردی |
| چسبنده حریف اگر ستادی | تنگ شکرش به پشت دادی |
| گشتی گر خصم پای بر جای | از مقرضك گسستیش پای |
| کردی بکمر اگر کشاکش | یک تو شاخی بهر دو شاخش |

۱- اشاره به آیه ۵۹ سوره مائده : فسوف یاتی الله بقوم یحبهم و یحبونه .
 ۲- اشاره به آیه ۶۲ سوره یونس : الا ان اولیاء الله لاخوف علیهم ولا هم یحزنون .

بنواختی و نگون نمودیش
 خاک ار میشد حریف زیرش
 پس طاق معلقش نمودی
 از سیصد و شصت فن کشتی
 در عین غرور نو جوانی
 پرچم بودش لوای عصمت
 بودی بمیان چو پای عصمت
 صبح از ورزش شدی چو بیرون
 بودی در کارخانه در کار
 با آن آواز راحت جان
 با آن آواز غارت دل
 با آن آواز آفت هوش
 با آن آواز رهن دین
 حسن است که راهزن بدین است
 حسن است که هست آفت هوش
 حسن است که هست غارت دل
 حسن است که هست راحت جان
 آن را که بود همین وهم آن
 معشوق خود است و عاشق خود
 هم این بودش هم آن محمد ﷺ
 کز موجه بحر اوست ایجاد
 با حسن صدا و حسن سیما
 با برگ و نوا بکار شاغل
 همسایه کارخانه او
 مانند قفس یکی سرا بود

و آنگاه بسی فنون نمودیش
 می افشردی به تنگ نیرش
 چون طاق معلقش نمودی
 ورزیده و کار کشته گشتی
 با زوری و قوتی که دانی
 همدم بودش نوای عصمت
 بودیش بسر هوای عصمت
 تا شام بکسب خویش مرهون
 از جام نوای خویش سرشار
 دایم پی کار خود نوا خوان
 کردی دایم عمارت دل
 بودیش بسی لطافت هوش
 بردی دل را ز رهن دین
 آواز بحسن همچنین است
 هوشش ز صدا شود فراموش
 حسن صوتش عمارت دل
 و آنرا صوت است راحت جان
 معشوقی از آن و عاشقی زان
 مشتاق خود است و شایق خود
 صلوات خدا بر آن محمد ﷺ
 بحر ایجاد این گهر زاد
 در پرده نور عصمتش جا
 غافل که نوا زند ره دل
 پیرایه کارخانه او
 دروی مرغی نوا سرا بود

مرغی که نه عندلیب گلشن
 مرغی نه که طوطی شکرخا
 مرغی نه که از بهشت حورا
 حورا چه که جمله حوروغلمان
 حورا چه که بود آدمی زاد
 آن صوت حسن چو می شنیدی
 چون مرغ قفس کنار گلشن
 گاه از حسرت ز پا فتادی
 از شوق گهی ز دست رفتی
 بر آن آواز و حسن تحریر
 کز غیب چه میشدی که ناگاه
 دل غرقه خون و جامه صدچاک
 شبها همه تا سحر نعفتی
 کز نفحه جانفزای مشکین
 اسفیده صبح چون دمیدی
 کاینک مهر مراد طالع
 خورشید چو میزدی سرازکوه
 شوقش چون بحر پر تلاطم
 کز مشرق مهر مه برآید
 اندوه چو ابر نوبهاران
 کامروز مباد آن دلارام
 آن راحت جان مباد کامروز
 آتش بهروان روان فروزد

افتاده ز آشیان به گلخن
 با زاغ و زغن گرفته مأوی
 آورده خدا فرو به دنیا
 بودند از آن جمال حیران
 با حسن و وجاهت خدا داد
 نه میگفتی نه می شنیدی
 مرغان چمن بگل نوازن
 از هر مژه سیلها گشادی
 کز فکر هر چه هست رفتی
 کردی بدل این خیال تصویر
 گشتی بلبل ز نوگل آگاه
 دیدی خوارش فتاده برخاک
 از باد سحر چو گل شکفتی
 مشکین کردی سرای مسکین
 دردم دل دربرش پریدی
 من ذره صفت بر آن مطالع
 انبوه شدیش شوق و اندوه
 هر موج از آن چو بحر قلزم
 شام سیه غم سرآید
 زان ژاله فکر یاس باران
 دل را ندهد بنغمه آرام
 گردد ز تغافل آتش افروز
 زان خرمن هستیم بسوزد

چون ذره در انتظار خورشید
 بودی دایم ز صبح تا شام
 روزیکه ز مشرق امیدش
 یعنی که نوای مرغ جانش
 در رقص و سماع تا بشب بود
 روزی که خدا نکرده بودی
 تا شام بحال مرگ بودی
 ناکام بحال مرگ بودی
 کآیا ز چه برشیم سحر نیست
 صبحم ز چه مهر نیست طالع
 زین دایره مخالف آهنگ
 زین گردش واژگون سرانجام
 از چشم و دلش شدی نمایان
 چندی چوبه این وتیره بگذشت
 بس صاحب حسن بود آن ماه
 هر عاشق صوتی و صدائی
 او بر نفسش همی دهد جان
 گناه است که نیست مطلق آگاه
 وان دلشده راحیا حجاب است
 آگاه نه ز حال او محمد
 یکجا بودی دو کارخانه
 آواز چو بر شدی ز روزن
 کز این دو کدام يك بود توش
 در آنجا هم بلاکشی بود

چون روزنه جمله چشم امید
 وز صبح بشامش این سرانجام
 تابان گشتی فروغ دیدش
 حاصل گشتی ز گلاستانش
 تا شب بنشاط و در طرب بود
 بی نغمه صوت و بی سرودی
 ناکام بحال مرگ بودی
 رخساره بخاک عجز سودی
 بر مرغ امید بال و پر نیست
 وز چیست که روز نیست طالع
 یارم نکند مخالف آهنگ
 گردیده مرا جنون سرانجام
 رعد و برق و سحاب و باران
 حسنوی و عشق وی سمر گشت
 عشق آمد و زد بسینه اش راه
 دارد معشوق بی وفائی
 در هر نفسش شود بقربان
 زان جان فکار یار دلخواه
 با آنکه به رخ زخون حنا بست
 او هم ز جمال او مردد
 دیوارك تیغهای میانه
 بر سامع آن نبود روشن
 صاحب صوتی که میبرد هوش
 اجلاف وشی کشی خوشی بود

زان ماه نهفته دیده تابى
 زان هر دو خلیفه داشت هریك
 در خانه ماه راهشان بود
 شاگردك آن جوان اجلاف
 كاین خواننده مرا خلیفه است
 آوردی و بردی از میانه
 بودش شاگردكى محمد
 چون دید به اشتباه رفته
 خود را برماه رو رسانید
 كان مهرکه از تو در نقابست
 استاد من است صاحب آواز
 باور اگر از منت نیاید
 امروز اگر شنیدی آواز
 وین راز سوی خلیفه آورد
 چون دلبر دلفریب عیاش
 زو داد بجانش اضطرابی
 آن شاگرد دگر کش آمد
 گفتا که بسی دلم غمین است
 کن عرض بر خلیفه خویش
 گو ذره تیره روزگاری
 از مهر ندیده غیر تابى
 دایم رویش بسوی تابست
 مهر رخت ارچه در سحاب است
 بر مهر تو چون سحاب ایوان

از زیر سحاب آفتابی
 شاگردی تیز فهم و كودك
 پیوسته چو شاهراشان بود
 پیش آن ماه میزدی لاف
 بودی هل و گل بدست پیوست
 براخذ و عمل بدش بهانه
 در فهم بزرگ و خورد در قد
 با خورشیدش مه دو هفته
 وز ساغر آگهی چشاندید
 بر ذره من چو آفتابست
 باغیر چرا شدی تو دمساز
 بر قولم اگر گوات باید
 میگوی دروغ گواست غماز
 احوال براستی بیان کرد
 زد كودك خورد تیشه برپاش
 افتاد ز آتشی در آبی
 استادانه سرش خوش آمد
 مشتاق بناله حزین است
 تا شاد کند دل غم اندیش
 تابى از مهر دیده باری
 افتاده بجانش اضطرابی
 کارامش ذره اضطرابست
 باران سحاب دُر ناب است
 آواز تو زان سحاب باران

بر تشنه لبان وادی شوق
میگفت وز دیده درفشان بود
گفتا بخلیفه با رخ زرد
گوید زهی نوای عشاق
بس عاشق زار ناتوان است
کز مکر من و تو آگه آید
بشنید چون آن جوان اجلاف
پس جست زجای چون سپندی
آمد از در که آ محمد
از چیست بدل^۱ غمین نشستی
بردل همت مباد هر گز
حاصل زدم تو کام جانها
کام خود اگر چه نیست کامت
باری ما را بده نوائی
گفتا جانم اسیر درد است
زد درد سرم ره ترانه
بگذار بحال خویش ما را
و آن عاشق جان فدای غماز
دانست یقین که یار آواز
آن قبه حریم کعبه^۲ اش بود^۲
یا نخله طور عشق او بود
گر کعبه و گر که طور سیناست

باران باران زشادی و ذوق
وان شاگردك بشد روان زود
کان مهر سپهر محنت و درد
برگیر ره نوای عشاق
بالله که مستحق آنست
یارش ناگاه در ره آید
گفتا حق است و دادم انصاف
بر بست میان بدردمندی
صلوات بگو علی محمد
برجان در انبساط بستی
برجان غمت مباد هرگز
پر شهد زنغمات روانها
ای سکه دلبری بنامت
از عشاقی و از نوائی
رنگ و رویم به بین که زرد است
کو ذوق سرود عاشقانه
بی نشتر جان ریش ما را
کردی پس قبه گوش آواز
در آن قبه است نغمه پرداز
پیوسته جبین بسجده^۳ اش سود^۳
بشنیدی از آن کلام معبود
تشیه بکوی یار بیجاست

۱- نسخه ب: چنین . ۲- نسخه ب: کعبه بودش .

۳- نسخه ب: به سجده سودش .

| | |
|--------------------------|---------------------------|
| در دیده عاشقی که جا نیست | جز یار هر آنچه هست فانیست |
| آن سوخته جان خانه پرداز | پیوسته نشسته گوش آواز |
| گاهی نزدیکتر چو بودی | بهر آواز می شنودی |
| روزی آن مرغ گلشن راز | دید آن گل گلستان آواز |
| مستانه غزل سرا برآمد | در گوشش این ندا برآمد |

رشحه فایضه فی التغزل

| | |
|--------------------------|----------------------------|
| ای مست مدام عشق بازی | در شرب مدام عشق بازی |
| نبود پیغام عشق بازی | بالجمله حقیقی و مجازی |
| پیغمبر عشق چیست آواز | با پیغامی اگر بسازی |
| پیغام دلیل راه گردد | خوش بگذری از پل مجازی |
| ایمان بغیب مسکن جان | آئی بحضور دل نمازی |
| در غیب و حضورگاه و بیگاه | این نغمه بتار تن نوازی |
| یکدل داری بس است یکدوست | جان در ره این و آن چه بازی |
| مشتاق غم و فرح نداند | با هر سوزیش هست سازی |

بارقه شارقه و رشحه فایضه

| | |
|------------------------|-----------------------|
| چون گوش گرفت این لالی | نوشید مئی باین زلالی |
| افروخت بجانش آتش شوق | انداخت بسرکشاکش ذوق |
| پیغام دلیل راه او شد | بر بام سبیل راه جو شد |
| در گوشه بام بود جایش | گشته همه گوش برصدایش |
| شد عزم که با صدا بسازد | با پیغامی چرا نسازد |

دل داد بکنج بی نوائی
 زانجا که محبت است ساری
 چون شعله شوق بر فروزد
 بشنو احوال یار آواز
 کز جان و دل آن نگار جانی
 بر حال وی آمدش ترحم
 القصه بشوق هر دو دم ساز
 با این شوق و فضیحت و شور
 با آن همه سوز و آتش دل
 مه راست ز مهر نور حاصل
 تا نیست بمهر روی برو
 با مهر چو روبرو برآمد
 بس لاغر و زرد بود آن ماه
 روزی بخلاف جمله روزان
 آمد چو هلال برب بام
 از بازیهای پرده غیب
 با تقطیعی که هست در خور
 بس نورافشان چو طلعت هور
 از راست به پنجگاه برداشت
 از سلمک و اصفهان و نیریز
 نیشابورک نمود نیشی
 از بسته نگار شد بماهور
 قول و غزلش شنو که چون است

خوش دل بصدای بانوائی
 خواه از نوری و خواه ناری
 پروانه و شمع هر دو سوزد
 گردید چو آشکارش این راز
 سرگرم بود بجان فشانی
 بودی مستانه در ترنم
 این بر آوازه آن بر آواز
 بودند ز هم هنوز مستور
 ناگشته بهم همان مقابل
 اما چو شود باو مقابل
 بس زرد و ضعیف و لاغراست او
 گردد بستاره ها سرآمد
 بسامحت و درد و ناله و آه
 شد وقت غروب خور فروزان
 تا پرتو مهر بدهدش کام
 حسن آئینه اش برآمد از جیب
 آمد بمقابل مه آن خور
 کف بسته نگار و رو بماهور
 شدی و به پنجگاه برداشت
 عشاق نوا شد و نوا ریز
 نوروز عرب گرفت پیشی
 از راست به پنجگاه پر شور
 آوازه مطرب جنون است

الغزل

| | |
|--------------------------|-------------------------|
| بر بام برآمده است ماهی | یا بر قصر است پادشاهی |
| یا خورشید است گشته طالع | از مطلع طالع سیاهی |
| دانم که شود هلال بدرم | خورشیدم اگر شود تباهی |
| ای روی تو برق عالم افروز | تو برقی و من چو پر کاهی |
| در بحر غمی فتاده جانم | گردیده سفینه‌ام تباهی |
| بحر غم عشق موج برداشت | زین موج نرسته فلک گاهی |
| مشتاق ز آرزو بشو دست | زین ورطه اگر نجات خواهی |

بارقه شارقه

| | |
|-----------------------------|-------------------------|
| آن خسته دل ز جان گذشته | وز رونق خائمان گذشته |
| چون دید جمال یار آواز | مستانه غزل سرا و طناز |
| بی پرده برش ره نوا زد | برشعله آتشش هوا زد |
| زد صیحه‌ای و زجا درآمد | وز دست شد و زپا درآمد |
| چون تحفه قابلی نبودش | دین و ایمان ولی نبودش |
| جان تحفه به رو نما روان داد | افتاد ز پا چو سرو آزاد |
| آگاه شدند دور و پیشش | تیمار کنان جان ریشش |
| پروانه صفت به دور آنشمع | همسایه و آشنا شده جمع |
| دیدند که سرو گلشن جان | گردیده بخاک زار و غلطان |
| پژمرده گلش ز آتش دل | وز اشک شده کنار او گل |
| از نرگس مستش آب رفته | وز چهره لاله تاب رفته |

| | |
|---------------------------|-------------------------|
| چون طّره خویش رفته در تاب | تفتیده ز تاب لعل سیراب |
| یا قوت لبش که درج جان بود | چون حقه لؤلؤئی عیان بود |
| آن سبب ز باغ جان رسیده | شد امرودی خزان رسیده |
| از نساوک غمزه نگاهی | وز فتنه چشمکی براهی |
| افتاده بخاک همچو بسمل | خونابه چشم جاری از دل |

رشحه فایضة و بارقه شارقه فی التغزل

| | |
|----------------------------|-------------------------|
| ساقی حق پیر مصطب عشق | جامی ز می لبالب عشق |
| جامی که ز باطنم برد زنگ | از باطن پیر مصطب عشق |
| جامی که برد ز جان غم عقل | جامی کارد بتن تب عشق |
| جامی که زمستیش توان سفت | در و گهری بمثقب عشق |
| جامی که ز نشأه اش توان گفت | حرفی دو سه از مراتب عشق |
| جامی که ز پرتوش توان یافت | راه و روشی بجانب عشق |
| جامی که در آردم بسر شور | واندر طلب مطالب عشق |

بارقه شارقه و رشحه فایضة فی الفناء

| | |
|-------------------------|---------------------------|
| بنشینم و سر کنم نوائی | در حالت ضعف و بی نوائی |
| وان غرق محیط بیخودیها | زان خاک بسیط بی مبالا |
| عنبر بویان و مشک مویان | نالان و فغان کنان و مویان |
| مانند ستاره گرد آناه | از دیده ستاره ریز بر ماه |
| هر دیده به رو شدش سحابی | از اشک به رو زدش گلایی |
| وقتیکه بهوش باز گردید | چشمش بستاره باز گردید |

برگردش مهوشان چو انجم
 بیتاب ز سینه سر زدش آه
 چون داشت پی صدا فراگوش
 چون بسمل تیر خورده صد جا
 نه قوت گفت شرح احوال
 حالش چو بسی خراب دیدند
 بردند و به بسترش سپردند^۱
 کز جیب سحر چو صبح فیروز
 گردد چو به صبح مهر طالع
 می بود بدین خیال خوشحال
 بد تفته آفتاب بر بام
 وان شعله ناز یار آواز

پیدا ولی آفتاب او گم
 کز ماه فلک بسوخت خرگاه
 نشنید ز خود شدش فراموش
 غلطان بر خاک بی سر و پا
 نه حال نهفت شرح احوال
 آرامش او بخواب دیدند
 وان نیز باین امید خرسند
 سر زد گردم^۲ چو صبح فیروز
 مهرم آید چو مهر لامع
 گردیدش از این خیال خوشحال
 در سایه خواب یافت آرام
 شب گشت باین غزل نواساز

الغزل

دیدم رخ ماه یارم امشب
 بوم بوصال یار امروز
 شد دلبرو شد قرارم از دل
 غواص نظر ز بحر دل کرد
 ساقی قدحی بجان ساقی
 مطرب غزلی که از مخالف
 باشد عجب ار رسم بفردا
 پر نور بود سفینه ام صبح

کز دیده ستاره بارم امشب
 افتاد به هجر کارم امشب
 بس بیدل و بی قرارم امشب
 پر گوهر و دُر کنارم امشب
 کز سر ببرد خمارم امشب
 جان آمده در حصارم امشب
 زینگونه که سوگوارم امشب
 گر غرقه بحر نارم امشب

۱- نسخه ب: نهادند.

۲- نسخه ب: از در.

دل خوش دارم نمیخورم غم هر شامی را است صبح توام

بارقة شارقة و رشحة فايضة

| | |
|--------------------------|----------------------------|
| آری ره عشق اینچنین است | معشوقی و عاشقی قرین است |
| هر چند که بی وفاست معشوق | یا خود جور و جفا است معشوق |
| آگاه ز حال عاشقان هست | چون رشته عاشقان بهم بست |
| خاری که خلد بیای عاشق | معشوق خورد بجای عاشق |
| در آنحالت که هست عاشق | معشوق نهفته است شایق |
| در هر حالی که عاشقان است | معشوقان را دل آنچنان است |
| عاشق خورد ار بیای سنگی | ببند معشوق بیدرنگی |
| اما همه کبریا و ناز است | چون مشتاق است بی نیاز است |
| هر خواهند نگشت عاشق | بر معشوقی نه هر که لایق |
| بر شهوت نام عشق مگذار | وان عشق مجاز را مکن خوار |
| اول شهوت هوا و میل است | در خانه عقل و هوش سیل است |
| آید ز هوس بسر هوایی | بنشاندش آب کدخدائی |
| عشقی است مجاز خاصه عام | کان را ز منی بود سرانجام |
| آن قنطره مجاز خاص است | وین عام برای عام و خاص است |
| وان عشق مجاز خاص خاصان | بالنسبه حقیقت است بر آن |

بارقة شارقة فی توصیف العاشق و تعریف المعشوق

عاشق که بود کسی که باری جز بار نکرده رو بکاری

| | |
|---|---|
| <p>یارش بهمه جهان سرآمد آواز اگر کند بیار است خلوت پی وصل او گزیند سر منزل اشتیاق جوید سر منزل یار باشدش کام با معشوق است در همه حال بر زمره دوستان و عشاق لایق نبود بهر سر این تاج در حسن و جمال با کمال است با جاه و جلال و با کمال است از معشوق است بی نیازی</p> | <p>عاشق که بود کسی که آمد گر راست نظر کند بیار است در زاویه غم ار نشیند گر بادیه فراق پوید در وادی شوق اگر زند گام روز و شب و ماه و هفته و سال معشوق که؟ آنکه هست مشتاق معشوق که؟ آنکه نیست محتاج معشوق که؟ آنکه با جمال است معشوق که؟ آنکه با جلال است بالجمله حقیقی و مجازی</p> |
|---|---|

رشفة فایضة

| | |
|---|---|
| <p>جز عجز نباشدم نیازی محتاج تو است می پرستی محتاج تو است می فروشی ای جام تو کام بخش ما را چون بلبل نغمه ساز کردم گل نیز کند شکفتن آغاز گل تکیه گهش سریر ناز است گل گوش گشاده و خموش است بلبل بنوا بشاخ و بر شد</p> | <p>ای ساقی جام بی نیازی ساقی مشتاق می پرستی ساقی نشاء بمی فروشی ساقی دوسه جام بخش ما را تا بر سر قصه باز کردم بلبل بسحر برآرد آواز بلبل بسحر ترانه ساز است بلبل بسحر همه خروش است القصه چو شب شد و سحر شد</p> |
|---|---|

گردید بیاض صبح طالع
 هر ذره ز خواب سر بر آورد
 هر سودائی که هر سری داشت
 آن نوچه پهلوان رندی
 با صوت و اصول پهلوانه
 بعد از تسلیم باب استاد
 چشمش چو بروی جمله واشد
 گفتند چو گشت دیده اش وا
 تا گشت برهنه پیش استاد
 گفتا ظاهر چنین که هستی
 عفت در شهوت به بندد
 عصمت اگر نه یار گردد
 جسمت ز جنایه جنبه گیرد
 عصمت به یم نجات کشتی است
 آن میر نجات پیر کشتی
 کشتی اگر اشکند عمودش
 آید اگر امتحان براهت
 باید به پناه پیر بگریخت
 نه آنکه به پیر باز پیچی
 گر همت پیر نیست یارت
 و ر همت پیر هست همراه
 میکرد استاد این نصیحت
 بودش چون گوش معرفت باز
 یوسف برهان حق چسان دید

بیضا دستی نمود لامع
 در پرتو مهر گشت درگرد
 پای طلبش براه بگذاشت
 در کار و برش چو تیغ هندی
 گردید روان بزور خانه
 شد در تعظیم باب و استاد
 گفتند که پهلوان صفا شد
 عشق است جمال پهلوان را
 استادانه نصیحتش داد
 گر باطنی این چنین درستی
 عصمت معصوم می پسندد
 جانت ز جنایه خوار گردد
 زان جنبه چراغ قوه میرد
 با نفس هوا پرست کشتی است
 گفتا عصمت عمود کشتی
 بر باد فنا رود وجودش
 جز راه که میشود پناهت
 آنگاه بخصم کشتی آویخت
 گر پیچیدی بدانکه هیچی
 بار است بدوش دست کارت
 کوه است بوزن کمتر از کاه
 حیران استاده او بفکرت
 بشنفت حقیقت از حق آواز
 از پیر نصیحت او چنان دید

| | |
|-----------------------------|-----------------------|
| میخورد بعصمتش تأسف | برهان رب ار نبود یوسف |
| در عصمت پیر شد نهانی | آن یوسف مصر نوجوانی |
| اماره بسوء نفس کافر | گفتا بود آن خدای غافر |
| بد خواهم کرد و بدتر از بد | گر پیر مربیتم نگرود |
| تا پیچش تخته آمدش پیش | شد مشغول ریاضت خویش |
| صهبای نصیحه کرد مستش | آمد چو بهانه‌ای بدستش |
| خواند این غزل از سرغم و درد | گلبنگ به پهلوی برآورد |

بارقة شارقة ورشحة فایضة فی الغزل

| | |
|--------------------------|--------------------------|
| فیض تو حیات بخش هر حی | ای رحمت تو گرفته هر شیء |
| ابرکرمات چو آورد خوی | دریای عطیات چون زند جوش |
| بس وادی جرم را کند طی | بس کوه گناه را کند غرق |
| در داده منادیت پیاسپی | بر بام فلك ندای العفو |
| در ساغر لطف ریخته می | در بزم وجود دست جود دست |
| کرد ابلق ناامیدیش پی | هر کس که بدرگه تو پی برد |
| بگذشت اردی بسی و بس دی | حیران گشتم بدر چند انک |
| لاغر چون نال وزرد چون نی | گردید تنم ز آه و ناله |
| کی پای کشم ز باب تو کی | اکنون که سرم بدرگهت سود |
| جز باب تو نیست باب دیگر | چون بهر گناه کار مضطر |

بارقة شارقة

| | |
|------------------------|----------------------|
| شدرایض و گشت مرکبش رام | آمد چو ریاضتش باتمام |
|------------------------|----------------------|

از خانه زور چون برون شد شوق دلدار رهنمون شد
چون بلبل مست سوی گلشن گردید باین غزل نوازی

الغزل

آمد برهم عجیب کاری باری که بدوش برنتابم
دامی افکند دل براهم دین در خطر است و جان بشویش
در سینه بلبل نمیرسد آه آن آه شراره ساختنگ است
هر آه که او ز دل برآرد ای مشرق حسن را تو خورشید
رحمی بدل غمین مشتاق باری و چه کار کار باری
طاعت شد و تاب از آن فراری کز وی نتوان رهید باری
چشم است چو ابر ژاله باری بس خورده بدل خدنگ کاری
زان دلشده از کمان زاری برجان من است تیر ناری
ای چشمه عشق را تو جاری چون مشتاقی و غمگساری

رشحة فایضة و بارقة شارقة

خود را بخدا سپرد از صدق می بود بکارخانه خویش
یکجا غم یار جانگدازش یکسو غم ورزش و ریاضت
بعضی اوقات می سرودی بعضی اوقات بود خاموش
اول بادام با صفا بود بر پیر پناه برد از صدق
سرگرم بکار با دل ریش انداخته جان بسوز و سازش
کز عصمه بجان رسد افاضت پیوسته بحال خود نبودی
مبهوت و ز جام فکر بیهوش اما کم مغز و بسی بها بود

| | |
|-------------------------|-------------------------|
| خورشید محبتش چو تابید | بادام رسید و مغز یابید |
| بادام رسد چو مرغ زیرک | مغز قفس است آن فقیرک |
| از مرغ قفس نواست جانسوز | هر نغمه زار تیر دلدوز |
| از نغمه بلبلان بگلشن | گر بزم نشاط هست روشن |
| از ناله بلبل قفس هوش | میگردد از اهل دل فراموش |

بارقة شارقة فی الواقعه

| | |
|-----------------------------|------------------------|
| درویش تقی در اصفهان بود | باریش سفید دل جوان بود |
| از شوق سماع لحن داود | بار هر آوازی آشنا بود |
| گاهی که بر محمد آمد | میگفت درود بر محمد |
| زین صوت حسن ولی است بیدرد | با درد اگر شود شود فرد |
| پیوسته همین دعا نمودی | دردش طلب از خدا نمودی |
| کانکس که نه درد مند عشق است | هر چند باهل درد بنشست |
| انوار سعادتش برو نیست | کاظوار سعادتش برو نیست |
| سبحان الله کجا فتادم | قانون سخن زدست دادم |
| مخمور شدم کجاست جامی | کو شهد مذاق تلخکامی |

بارقة شارقة ورشحة فایضة

| | |
|--------------------------|-----------------------|
| جامی دوسه زان خم آر ساقی | زان باده بیخمار باقی |
| ترطیب شود مگر دماغی | یابم از فکر خود فراغی |
| ساقی بجمال شاهد غیب | جامی که شوم شاهد غیب |

از غیب و شهود محو کردم
 پرگار مثال پای برجای
 سیری بفضای جان نمایم
 سر رشته جان بدست جام است
 جامی دوسه بخش کام ماکن
 باشد که شوم بیزم فکرت
 سر رشته شرح حال گیرم
 آن مرغ ضعیف بی پرو بال
 در گوشه بام صبح تا شام
 امید بگلستان نبودش
 پیوسته ضعیف و زرد گشتی
 ز احوال خود ار چه بیخبر بود
 کز پنجه عشق نوجوانی
 بودند کسان بدور و پیشش
 وان بی پروا بعجمله میگفت
 روزی باشد که آن حبیبم
 برخیزم دامنش بگیرم
 دیدند چو مردمان که ناچار
 رفتند بتزد یار آواز
 کای دوست بیامروتی کن
 ز اینگونه که آن عشیق زار است
 امروز و صباح در هوایت
 حیف ناید که نازنینی

وارسته ز صرف و رحو' کردم
 از مرکز خود برون نهم پای
 طیری بهوای جان نمایم
 ساقی بیجام کار خام است
 کام دل و جان ما روا کن
 گردد بدلم بقوه فترت
 وین قصه خوش مآل گیرم
 چون مرغ ضعیف بی پرو بال^۲
 بگرفته به آشیانه آرام
 شد قطع نهال هست و بودش
 پیرایه رنج و درد گشتی
 اما بمحله آن سمر بود
 بشکافته دامن فلانسی
 گه مرهم ریش و گاه نیشش
 و این گوهر آرزو همی سفت
 آید به سر و شود طیبم
 در پاش بیفتم و بمیرم
 افتد بهلاکتش سر و کار
 هر يك بنصیحه گشته دمساز
 در راه خدا فتوتی کن
 مفتون و فکار و بیقرار است
 برباد رود چو خاك پایت
 خورشید رخی قمر جبینی

۲- به معنی دل و حال و خاطر (برهان قاطع).

۱- نسخه ب: نحو .

شمشاد قدی نکو خرامی
 مشکین موئی عبیر بوئی
 گر سوی جنان کند خرامی
 از شوق رخت هلاک گردد
 رحمت بدل نزار او نیست
 باری بیند اگر جمالت
 خوشنود شود خدای عالم
 گر آنکه جمال او به بینی
 گفتا که نظر بمال مردم
 گفتند که مردمند ممنون
 هرکس که زعشق میکند تب
 عناب لب است و خرفه خال
 گفتا تب دق بود بجانش
 از بهر علاج ساز و آواز
 بر ساز چو دست رس ندارم
 این گفت و گرفت شد شهناز

سروش برقد کمین غلامی
 حورا طلعت فرشته خوئی
 طوبی شودش زجان غلامی
 جان سوخته سینه چاک گردد
 یا آگهی ز کار او نیست
 چیند گل گلشن وصال
 ما ضامن اگر بود مظالم
 یکبار بحال او نشینی^۱
 حاصل چه بخیر و بال مردم
 کاین نسخه رسیده از فلاطون
 در خور بودش ترنج غبغب
 نافع بمریض عشق فی الحال
 فرموده طیب نکته دانش
 جانم بعلاج اوست دمساز
 بی آوازش نمیگذارم
 گردید باین غزل نوا ساز

غزل

ما بلبل گلستان عشقیم
 ما طوطی نیستان ذوقیم
 ما گرسنگان نان شوقیم
 در انجمن وفا چو شمعیم
 خاک ره یار دلربائیم

در نغمه داستان عشقیم
 مرغ قفس آشیان عشقیم
 در یوزه کنان خوان عشقیم
 پروانه جان فشان عشقیم
 ما کوکب آسمان عشقیم

| | |
|--------------------------|-------------------------|
| در وجد و سماع و ذوق دایم | همصحبیت راستان عشقیم |
| در پرده عصمت خدائیم | پیدا و نهان امان عشقیم |
| در مملکت وجود شاهیم | سر هشته برآستان عشقیم |
| مشتاق جمال آشنائیم | در ناله و در فغان عشقیم |

بارقة شارقة و رشحة فايضة

| | |
|---------------------------|----------------------------|
| آن تازه گل خزان رسیده | آن بلبل گلستان ندیده |
| استاده چو خار بر لب بام | بگرفته در آشیانه آرام |
| این گفت و شنود جمله بشنید | جلباب حیا ز پیش برچید |
| بنمود طلب غزل نویسی | فرمود اگر غزل نویسی |
| براین مضمون که سازم انشاء | گر جان طلبی دهم مجاناً |
| شرحی زیبان حال خود کرد | استفسار مآل خود کرد |
| بنوشت غزل نویس مضمون | کاین نامه لیلی است و مجنون |
| من مجنونم تو لیلی استی | ای از تو مرا قرار هستی |

غزل

| | |
|--------------------------|---------------------------|
| ای برده ز دل توان و تابم | از یاد ربوده خورد و خوابم |
| از غمزه شکسته قلب قلبم | در بوته ناز داده تابم |
| طوفان غمت شکست کشتیم | افکند بیحر اضطرابم |
| هر چند در آئی از در جور | از کوی تو روی برنتابم |
| ای روی تو مهر جان فروزم | از روی تو در دل آفتابم |
| تسا پرتو طلعت تو دیدم | چون ذره تمام اضطرابم |

| | |
|------------------------|-------------------------|
| تو مهر سپهر هستی استی | باشد ز تو همچو مهر تابم |
| گر تابش طلعت نباشد | از ظلمت خویش در حجابم |
| تو مشتاقی و بنده محتاج | نومید مکن مران زبابم |

تتمه

| | |
|----------------------------|------------------------------|
| این نامه غزل چو یافت اتمام | شاگردك خرد یار پیغام |
| آمد پی آب کاغذش داد | کاین نامه چو باد بر به استاد |
| آن نامه چو نامه بر رسانید | اشکش به نثار برفشانید |
| برخواند بحسن صوت آنرا | پس این دو غزل نمود انشاء |

غزل

| | |
|------------------------|------------------------|
| عزم است بکوی یارم امشب | وین راه بسر سپارم امشب |
| در وادی عشق میزنم گام | صد قافله اشك دارم امشب |
| بس دجله خون و بحر آتش | سر کرده بر هگذارم امشب |
| نمرود طبیعه نفس کافر | افکنده بیحر نارم امشب |
| یکباره ز جمله درگذشتم | شد نار خلیل وارم امشب |
| جز یار یگانه قطع امید | شد از یار و دیارم امشب |
| پیوند ز عالمین گسستم | دل بسته زلف یارم امشب |
| بودم عهدی بعهد جانان | آن عهد آمد بکارم امشب |

وله فی الغزل انار الله برهانه

| | |
|-----------------------|-----------------------|
| چون رشته غیریت گسستم | در محفل یار خوش نشستم |
| بستم عهدی که تا قیامت | یارب نبود از آن شکستم |
| سر مست نیم ز جام شهوت | هر چند ز جام میل مستم |
| پیراهن عفتم نشد چساک | بر دامن عصمت است دستم |

| | |
|-------------------------|-------------------------|
| عصمت نکشیده دامن از من | گر عاشق روند و می پرستم |
| چشم نبود بمال مردم | ناظر بمال کار هستم |
| جوئی اگر آشنائی من | هر مرتبه بلند و پرستم |
| مشتاق بعشق و ناز با حسن | چشم هوس و هوا به پرستم |

بارقة شارقة و رشحة فايضة

| | |
|---------------------------|---------------------------|
| چول صبح سر از افق برآورد | خورشید جهان پر از ضیا کرد |
| برعادت خود ز زورخانه | شد در پی کار خود روانه |
| مشغول بکار خویشتن گشت | تا ساعتی از میانه بگذشت |
| اونامه بسوی او روان کرد | کام دل و جان او برآورد |
| در نامه نمودی او تماشا | با نغمه سرودی این دل آرا |
| زانجا که بود حریص انسان | برآنچه شده است منع از آن |
| زین نامه بجانش آتش افروخت | بنیاد قرار و طاقتش سوخت |
| کارش جائی رسید کآخر | آگاه شدش ز حال شوهر |
| از بسکه بعصمتش یقین داشت | جانش بغم فراق نگذاشت |
| رو کرد بسوی یار آواز | گردید بالتماس دمساز |
| کز لطف قدوم رنجه فرما | بیمارت را عیاده فرما |
| او گشته زانفعال مدهوش | موج عرقش گذشته از دوش |
| اما چون دید کان بلاکش | نزدیک شده است برهلاکش |
| ناچار با اتفاق رفتند | شاد و غمگین حزین و خرسند |
| جمع ضدین چو کارعشق است | پیوسته همین مدار عشق است |
| باشادیشان غمی قرین بود | هجران با وصل همنشین بود |
| رفتند و بخلوتی نشستند | در بر رخ اجنبی به بستند |

| | |
|---|--|
| <p>خود را افکند بی محابا^۱ جان را از جان کند فدایش وز تاب جلال رخ بتابید افتاد در آستان وغش کرد در زمزمه رهاو^۲ پیچید زان پرده که مرده سازد احیا</p> | <p>آن دلشده نحیف رسوا تا رخ سایید به پشت پایش جانان ز جمال رخ بتابید در تاب جلال تاب ناورد یار آواز چون چنین دید خواند از سر درد این غزل را</p> |
|---|--|

غزل

| | |
|---|--|
| <p>ساقی شده چشم یارم امروز فرمان ده روزگارم امروز من صد شب قدر دارم امروز ز آنچهره تاب دارم امروز زین طالع نور یارم امروز مست می وصل یارم امروز سر منزل افتخارم امروز</p> | <p>وارسته سر از خمارم امروز فرمان بریزم تیره روزان بهتر ز هزار شب قدر طالع بودم خور از گریبان خورشید ز صبح دل زدم سر بنودم بخمار هجر دیشب دی خوار براه و خار برپای</p> |
|---|--|

فی الباقی

| | |
|--|--|
| <p>از این غزلش بهوش آورد خالی زاغیاری بزم و تنها کز حس افتاد و از زبان شد با بلبل فصیح دمساز وان شدت شوق کی شود سهل دامن باشد بر آتش دل</p> | <p>این زمزمه چون بکار او کرد در مجلس یار دید خود را از شادی و ذوق آنچنان شد شد بلبل گلستان آواز عاشق ز نصیحه کی شود اهل بر عاشق زار نصیح کامل</p> |
|--|--|

۲- رها وی بروزن سماوی نام مقامی است

۱- نسخه الف: سرو پا .

چندانکه نصیحه بیش میشد
 حیران بمثال نقش دیوار
 سیلاب ز دیده بس برون ساخت
 سیلاب ز دیده بس برانگیخت
 سیلاب ز دیده بس دوانید
 معروض نمود کای دل آرام
 آنرا که دلی بدست باشد
 در دست گر اختیار بودم
 بر سر بودی اگر مرا هوش
 آن روز شدم اسیر آواز
 کردی ز بیات خاص یارا
 ای منظر حسن را رخت ماه
 ای درد مرا غم تو درمان
 برحال دل اسیر من بین
 برحالت جان نثار من بین
 مگذار بعین سوز و سازم
 سوگند بخاک آستانات
 کاین قطره زن ره وفا را
 امید وصال زنده دارد
 رحمی بدل فکار من کن
 باشد که رسم بیزم آرام
 من بی تو چو جسم بی روانی
 دور از تو ز جان خود بجانم
 بودم عمری در اشتیاق

شهدش بمذاق بیش^۱ میشد
 گریان برحال ابر آزار
 بنیاد سکوت را نگون ساخت
 از سد سکوت بند بگسیخت
 اسباب سکوت جمله برچید
 گیرد بی یار کی دل آرام
 رخساره عصمه کی خراشد
 در حجله ناز می غنودم
 کی غمزه شدی مرا فراموش
 کز منصوری شدی بشهناز
 یعنی دل و دین و هوش مارا
 ای کشور عشق را غمت شاه
 ای جان مرا ز نغمات جان
 برجان ستم پذیر من بین
 وین گریه زار زار من بین
 بین زاری و عجزم و نیازم
 بر زمزمه های دلستانات
 زار بیمار بینوا را
 ورنه بچه شوق دم برآرد
 يك عشوه نهان بکارمن کن
 جامی رسدم بکام ناکام
 وز ناله چونی همه فغانی
 فکری برجان ناتوانم
 افروخته ز آتش فراق

۱- نام بیخی است مهلك و کشنده، نسخه ب: نیش.

بودم عمری در انتظارت
 بودم عمری در آرزویت
 امروز که روز وصل یار است
 امروز که روز آرزوهاست
 امروز که یار هم وثاق است
 ای یار بیا فتوتی کن
 مهریم بیام دل برافروز
 شمع می بوئاق جان فروزان
 شمع می به لگن گذار نابان
 یعنی که مرا از آن خود کن
 زینگونه بسی نمود زاری
 گفتا اگر تو هوای عشق است
 بشنو سخن حبیب خود را
 گر عاشق صادقی و جانی
 در راه رضای صاحب پوی
 گفتا که نه زر خرید هستم
 در امر مزاجت جفا نیست
 در امر نکاح نیست اکراه
 زوجیت ما درست ناید
 نبود جز دست یار عاشق
 دریاب که رفته کارم از کار
 عشق تو یقین کند هلاکم
 گفتا گفتم که عاشقان را
 باید از جان اطاعت یار

با کلفت و محنت و مرارت
 مشتاق نظاره ای برویت
 هنگام نشاط قلب زار است
 هنگامه سوز جان شیدا است
 جان زمزمه ساز اشتیاق است
 انصاف بده مرونی کن
 مگذار مرا چنین سیه روز
 زین بیش بر آتشم مسوزان
 کاطفاء نشود ز باد طوفان
 همواره ز همدمان خود کن
 وان گلبن گلستان یاری
 جان ودلت آشنای عشق است
 بیمار دل طیب خود را
 بگذر ز هوای نفس جانی
 ورنه نکنم دگر سویت روی
 آزادم و اختیار دستم
 احکام طلاق نیز شرعیت
 هم حکم طلاق نیست بیراه
 طاووس کلاغ را نشاید
 در دست کس اختیار عاشق
 در دست تو اختیارم ای یار
 گر هست رضای تو چه باکم
 دل باختگان صادقان را
 با وصل از آن فتد سروکار

وصلی که زپی نباشدش هجر
 وصلی که شب و سحر ندارد
 نشنیده‌ای این حدیث روشن
 در عشق کسی که عقیقه ورزید
 و اندر ره عشق یافت جان را
 گفتا سر من فدای جانت
 این گفت و به‌های‌های بگریست
 چون هست رضای دلستانم
 چون هست رضای یار جانی
 چون هست رضای آن دلارام
 شوهر پس در ستاده می‌بود
 وین صحبتها تمام بشنید
 گفتا گر پسا فشارم اینجا
 گردد به یقین که^۲ کار دشوار
 خواهد رفتن ز کف نگارم
 دل بود بسینه‌اش همه خون
 آوازش داد یار آواز
 از چیست برون در نشستی
 در خانه قدم نمای رنجه
 فرمای درون خانه خود
 آن بدبخت سیاه طالع
 در پرتو مهر و ماه آمد
 گفتا چو بود رضای جانان

۱- نسخه الف : حال .

وصلی که زهم نباشدش هجر
 اندیشه و بیم بر ندارد
 تا گلخن دل کنی چو گلشن
 و اسرار محبه را بپوشید
 هست از شهدای حق تعالی
 از تو فرمان ز من اطاعت
 کز این محنت نباشدم زیست
 از دیده سرشک خون فشانم
 سرگرم شوم بجان فشانی
 خواهم شد از این جهان بناکام
 گوش دل و جان گشاده می‌بود
 در فکر مآل کار^۱ کوشید
 وین دلشده را گذارم اینجا
 لاشک از کف برون رود کار
 گردد خونم بکف نگارم
 میریخت ز دیده اشک گلگون
 کای گشته بمردمی سرافراز
 برخورد در آگهی به بستی
 گنجت بنگر نهان بگنجه
 بین مهرامان خزان^۲ه خود
 آن گشته ز مه بسایه قانع
 کردش از مهر مه خوش آمد
 کاندر ره عشق بسپرم جان

۲- نسخه الف : ندارد .

| | |
|--------------------------|--|
| اینک بنگر ز جان گذشتم | وز هستی و خانمان گذشتم |
| ماهی در ریگ اگر کند زیست | نی در آتش اگر کند ایست |
| گیرد پشه گر قرار در باد | ورخس ته بحر تاند استاد |
| عاشق بی یار زنده ماند | حق گفت سلام بر محمد <small>صلی الله علیه و آله</small> |

رشحه فایضه

| | |
|----------------------------|--|
| مطرب غزلی که سوخت جانم | دل گشت غریق لجه غم |
| مطرب غزلی که خون شدم دل | عاشق ز کجا و فکر باطل |
| مطرب غزلی که از مخالف | مغلوب مبادل مؤالف |
| مطرب غزلی که بینوایم | بخشای نوائی از نوایم |
| مطرب غزلی ز راه عشاق | سرکن که شوم ز راه عشاق |
| در شرح و بیان بقول شارح | آیم بمعرفی شارح |
| شارح که نمود سینه ام شرح | بنمود دل از سکینه ام شرح |
| حق کرد بدل سکینه نازل | دل کرد از آن سکینه حاصل |
| هر کس که بدل سکینه اش نیست | در بحر رضا سفینه اش نیست |
| پرسید یکی سفینه دل | از شاه ولی سکینه دل |
| سلطان سریر ارتضائی | شاهنشاه کشور رضائی |
| فرمود که ریجی از جنان است | اورا وجهی چو انسیان است |
| حقا که سکینه عاشقانراست | کایشان هستند مؤمنان راست |
| بلکه عشاق محسنانند | کز جلوه حسن محسن آتند |
| حق مطلق که اوست محسن | بگرفته بخویش دوست محسن |
| محسن که بود دهنده حسن | فرمود که عشق بنده حسن |
| فرمود علی ولی سرمد | من بنده ز بنده محمد <small>صلی الله علیه و آله</small> |
| حسن است که آن حبیب شاه است | حسن است که بنده اله است |

آن شاه که عرش استوا هست
 آن شاه که مستوای عرش است
 آن فرش که مهد مؤمنان است
 مؤمن که نه در مه‌اد امن است
 مهد امن است بزم توحید
 قلب مؤمن که با صفا شد
 قلب مؤمن که با صفا زیست
 سلطان علی ولی اعظم
 میفرماید بنص محکم
 لاخوف علیهم و لا هم
 مؤمن هم از اولیای حق است
 هم مؤمن و هم ولی دو اسمند
 و آن گنج سکنیه‌اش کلید است
 که هم گنج است و هم طلسم است
 پس مظهر مؤمن است عاشق
 مؤمن که بود موحد حق
 عاشق جز یار رو بکس نیست
 خوبان گر یک و گر هزارند
 معنی ولی بجز محب چیست
 در هر صورت ولیست عاشق
 شناخت که اولیاء بجز حق
 بر هر چه کنند وصف عشاق

آن شاه که فرش جلوه گاه است
 آن عرش که خود محیط فرش است
 هر کش مهد است مؤمن آن است
 مؤمن نه که در فساد امن است
 رستن از شرک و کفر و تردید
 عرش الله اعظم^۱ آن بنا^۲ شد
 آن عرش عظیم کبریائیست
 سبحان ولی علی اکرم
 نبود بر اولیای من غم
 فی الحزن لغایة التکرم
 کان هردو ز اسمهای حق است
 برگنج ربوبیت طلسم اند
 زینگونه کلید کس ندید است
 هم صاحب اسم هم خود اسم است
 هم اسم ولی بر اوست صادق
 از شرک و ترددات مطلق
 مشغول ز یار یک نفس نیست
 جز بر یک یار رو ندارند
 از هر معنی محبت^۳ اولیست
 معنای محب بر اوست صادق
 کس را نبود حقیقت الحق
 حق است بحق روز میثاق

۱- اشاره به حدیث: قلب المؤمن عرش الله الاعظم.

۲- نسخه ب: محب.

۳- نسخه الف: البناء.

| | |
|--|---|
| <p>آن سوره احسن القصص خوان در شأن امام وجه حسن است جمله بکتاب حق مبین است گفت احصیناه فی امام^۱ ورنام عظیم شاه است قرآن باقیست امام و مصحفش نام یوم ندعوا^۲ چرا نخوانی باید دادن به پیشوا دست زو عالم امر شد محول در عالم خلق شد ممثل پرسند ز مؤمن و ز کافر وجه الله باق لافتی او زانجا به امام راه ماهست داند که امام جز یکی نیست یک ملک نمیسزد دو سلطان گر شیعه متقی فافهم</p> | <p>وصف عاشق بحرف نتوان قرآن که تمام وجه حسن است هر خشک و تری بعالمین است هر چیزی را خدا تمامی گر جام جهان نماست قرآن ساقیست امام و درکفش جام معنای امام اگر ندانی معنای امام پیشواست معنای امام آنکه اول معنای امام آنکه اول معنای امام آنکه آخر این قافله راست پیشوا او یوم ندعوا گواه ماهست آن را که براه حق شکی نیست هر دور زمان امام یک دان رمزیست در این کلام مبهم</p> |
|--|---|

بارقة شارقة

| | |
|--|---|
| <p>گفتیم که عاشق است محسن گفتیم که عاشق است مولی وصف عاشق جز این نشاید کان بسته بخویش اسم عاشق</p> | <p>گفتیم که عاشق است مؤمن گفتیم ولی به عاشق^۳ اولی زین بیش بوصف در نیاید اما عاشق نه گول فاسق</p> |
|--|---|

۱- اشاره به آیه ۱۱ سوره یس : وکل شیء احصیاه فی امام مبین .

۲- اشاره به آیه ۷۳ سوره بنی اسرائیل : یوم ندعوا کل اناس باماهم .

۳- نسخه ب : به عشق .

| | |
|----------------------------|----------------------------|
| اما عاشق نه هر هوائی | کش میل بسر شده هوائی |
| اما عاشق نه هر هوسناك | كز دست هواست سینه اش چاك |
| اما عاشق نه هر مزلف | كز عجب و منی است بر لبش كف |
| اما عاشق نه هر پریشان | کش مغز از فكر شد پریشان |
| اما عاشق نه كهل ساهل | كز حكمت فلسفی است كامل |
| اما عاشق نه نیم عالم | کش نبود باك از مظالم |
| عاشق نه كه خود نمای او باش | همچون سگ گرسنه پی لاش |
| گر زخم خورد هزار عاشق | باشد در عهد یار صادق |
| عاشق دو جهان بود مجازش | بالجمله حقیقت و مجازش |
| عاشق را نیست بیم مردن | گر مرد بود و گر بود زن |

«تدبیر نمودن شوهر در علاج زن و پنهان کردن آن از یار شور افکن»^۱

| | |
|-------------------------|-------------------------|
| اکنون بشنو از آن عقیفه | دلداداده ضعیفه نحیفه |
| آن وعظ محمدی پذیرفت | كز شرع محمدی همی گفت |
| بنشست و كشید پا بسامان | بگذشته ز جان و دل بمردن |
| در خانه خود گرفته مسكن | چون ذره در آفتاب روزن |
| در عین تلاطم و تلون | آرام نمیشدش تمكن |
| شوهر چو پی علاج كوشید | روز آخر علاج او دید |
| كاو را به برد بجای دیگر | كارد بسرش هوای دیگر |
| بادا كه شود هوا مبدل | زانجا كه شود هوا مبدل |
| شاید چو هوس بقا ندارد | كاین سودا را ز سرگذارد |
| نقلش بنمود ناگهانی | بردش بمحلّه نهسانی |

کانهجا خبری نبودش از یار
آورد بسر طبیب دردش
نبضش سنجید و گشت گریان
گر شربت صحتش رسانید
ورنه بهلاك گشته نزدیک
گر کوکب وصل او نتابد
این گفت و طبیب رفتش از سر
در مرحله فنا قدم زن

و آن بیخبر اوفتاد بیمار
چون دید طبیب رنگ زردش
کاین درد و راست یار درمان
با یار بصحبتش رسانید
منزل دور است و شام تاریک
بیرون ز هلاك ره نیابد
و آن زار نهاده سر به بستر
در داد قمار عشق کمزن

بارقة شارقة ورشحة فايضة

بشنو کز حال یار آواز
کان موسی طور آشنائی
غافل که محبت است جاذب
آگاه ز حال عاشقی نه
غافل که محبت است ساری
حب است محب و حب حبیب است
ناگاه شنید کان دل آرام
گوئی که گسست بند جانش
شد روز بدیده اش شب تار
بگرفت چو شمع خوی آتش
آن یوسف مصر حسن آواز
در آتش آب و چشم دل غرق
زنگوله بر اشتر نوابست

شد مطرب خامه ام نواساز
داود زبور حق ستائی
مطلوب شود ز جذب طالب
از عشق ندیده غم بسینه
يك چشمه دو نهر کرده جاری
حب بیمار است و حب طبیب است
رفته است و رفتش از دل آرام
درهم بشکست استخوانش
افروخت در آتش تب یار
زد اشك آبش بروی آتش
يعقوب شد و بگریه دم ساز
در آتش و آب گشته بی فرق
در زد بمخالف از حدی دست

با ناله زار و اشک ژاله
براین مضمون غزل سرا شد
رخشان ز دمش چو برق ناله
کش هرکه شنید جان فدا شد

الغزل

از دست شده نگارم امروز
جانان شد و جان چه شد ندانم
بنشسته بزم وصل دیروز
تا سر فکنم بخاک پایش^۱
آمد برهم رقیب ناگاه
از بیم رقیب گفت چونی
کی درکفم اختیار آید
مشتاق ز حسن و لیک محتاج
از دست شده است کارم امروز
سرگشته و بیقرارم امروز
افتاده بهجر کارم امروز
آشفته چو زلف یارم امروز
گردید اجل دچارم امروز
چونم تب مرگ دارم امروز
کز کف شده اختیارم امروز
بر عشوه و عشق یارم امروز

بارقة شارقة

می بود باین ترانه خوانی
سیلاب زهر مژه روانش
در آتش عشق کرده مأمن
سرمست ز باده محبت
خوشوقت ز سوز و ساز هجران
گاهی خندان و گاه گریان
درویش تقی که پیش گفتیم
با احوالی چنانکه دانی
از آتش غم کباب جانش
در شهوت نفس پاک دامن
از پای فتاده محبت
وصلش حاصل بساز هجران
با آواز کذا غزل خوان
هم در حدیث او بسفتیم

| | |
|-------------------------|-------------------------|
| وز خوشحالی بسر در آمد | در آن حالت زدر در آمد |
| وز اشك مژه کنار دریا | بنشست و گرفت دم کشی را |
| وان قلزم اشك رفت از هوش | بلبل ز نوا چو گشت خاموش |
| صد شکر که رد نشد دعایم | گفتا این بود مدعایم |
| ای درد تو میهمان دردم | باری بنما بیان دردم |
| بگرفت ره ترانه از سر | آمد در جوش بار دیگر |
| با آوازی که آب شد سنگ | در قول و غزل نمود آهنگ |

الغزل

| | |
|-------------------------|-------------------------|
| قرص قمرم نهاده بر خوان | تا درد توام نموده مهمان |
| دل از درد تو یافت درمان | تا درد تو مونس دلم شد |
| درمان نشود مگر ز جانان | دردیست بجانم از غم عشق |
| ای درد مرا غم تو درمان | جانان من ای طبیب دردم |
| درد است نصیب دردمندان | دل عاشق زار دردمند است |
| بر بیماری دمی فسون خوان | چشمی سوی دردمند عاشق |
| مشتاق تو دردمند حیران | ای جان من ای فدات جانم |

بارقة شارقة

| | |
|-------------------------|---------------------------|
| ناگاه شبی به محفل ذوق | قرب سالی بد اندرین شوق |
| بر رشته دم نواخت مضراب | در بزم ضیافتی ز احباب |
| دردم فریاد و آه و وا شد | بادم چو نوایش اشنا شد |
| هر کس بر بام برده اسباب | تابستان بود و بام و مهتاب |

همسایه دور و پیش یکسر
 کردند هجوم از در و بام
 افتاده و رفته هوشش از سر
 پروانه شمع روش گشتند
 برداشت یکی فغان و شیون
 آن يك برخش گلاب افشانند
 و آن يك به دماغ داشت عودش
 مالید یکیش پا یکی سر
 هر يك نوعی بسر پرستیش
 فی الجمله بهوش باز آمد
 بگشاد چو گوش بار دیگر
 این حال غریب را چو دیدند
 بگذشت چو ساعتی دگر بار
 پرسیدندش که ای شکر لب
 این بی تابى و بیقرارى
 این آتش و آب دیده و دل
 این دهشت و مستی از چه داری
 ترك نگهت که کرده بیمار
 از چهره لالهات چه شد تاب
 ابروی کمان چراست بی زه
 با حسن و جمال دل پسندت
 با حسن و جمال بیمثالت
 با حسن و جمال جانفزایت
 با حسن و جمال دلفریبت

گشتند ز آه و واه مخبر
 دیدند یکی ضعیف ناکام
 وز اشك کنار و دامنش تر
 برگرد رخ نکوش گشتند
 بگذاشت یکی سرش بدامن
 برشعله آتش آب افشانند
 افروخت چراغ جان بدودش
 مانند خمیر و شیر و شکر
 از مهر به رو کشید دستیش
 باز آن آواز ساز آمد
 افتاد ز هوش بار دیگر
 انگشت همه بلب گزیدند
 آن عاشق مست گشت هشیار
 ای روی تو رشك ماه درشب
 از تاب تعشق که داری
 از برق غم که گشته حاصل
 وین بیماری و سوگواری
 زلف سیهت که کرده زنار
 بر موی کلالهات چه شد تاب
 کو مژگان سنان کشیده
 زلف که نموده پای بندت
 گو کیست نه طالب وصال
 آن کیست که نیست جانفدایت
 آن کیست که کرده ناشکیبت

| | |
|--------------------------|--------------------------|
| گفتا شوخی بود جفا جوی | گویا نشنیده از وفا بوی |
| گفتا شوخی بود دلارام | برده است زجانم و دل آرام |
| شوخی صنمی که گاه آواز | بندد ز هزار بال پرواز |
| گر نغمه سرا شود به بستان | دستان نزند هزار دستان |
| گر نغمه سرا شود بگلزار | دل خون سازد زبلبل زار |
| ور نغمه سرا شود بگلخن | گیرد گلخن هوای گلشن |
| گر نغمه سرا شود بمحفل | گیرد محفل همه زلازل |
| گر نغمه سرا شود بخلوت | خلوت، گردد ز محو جلوت |
| باشید تمام گوش آواز | اینک بنواست گشته دم ساز |
| وان مرغ بهشتی سخن دان | گردید باین غزل نواخوان |

الغزل

| | |
|----------------------------|---------------------------|
| نزدیک بکوی یارم امشب | دور از غم روزگارم امشب |
| اغیار چو باطلند و نابود | یار است بحق کنارم امشب |
| دیروز که وعده شبنم داد | چشمم همه انتظارم امشب |
| یار است بوعده ام هم آغوش | هم وعده یار یارم امشب |
| چشمم شده نور بین و از جان | دل آمده نور بارم امشب |
| وز جام جهان نمای وصلت | جرعه کش و باده خوارم امشب |
| صدشکر چه، صد جهان جهان شکر | نزدیک بکوی یارم امشب |
| شب نیست شبنم صباح عید است | بس عید مبارک و سعید است |

بارقة شارقة

| | |
|--------------------|------------------------|
| آن دلشده نحیف رسوا | گفت ای یاران من خدا را |
|--------------------|------------------------|

الغزل

| | |
|--------------------------|-----------------------------|
| این است که دلفکارم از وی | این است که جان نزارم از وی |
| مجنون در این دیارم از وی | این است که برده عقل و دینم |
| بی طاق و بی قرارم از وی | این است که قرار و طاقتم برد |
| حاصل چه بغیر نارم از وی | این است که سوخت خرمم را |
| سرمستم و در خممارم از وی | این است این است آنکه دایم |
| کارام بدل ندارم از وی | این است این است آن دلارام |
| شد رونق کار و بارم از وی | این است این است آنکه ازدست |
| می سوزم و می شوم فدایش | این است کز آتش هوایش |

بارقة شارقة

| | |
|---------------------------|--------------------------|
| گشتند چو شمع از آرزویش | پروانگیان شمع رویش |
| انصاف کنان تمام گفتند | زان صوت حسن زهوش رفتند |
| هوش و دل و دین ربود ما را | حاشا که بود بشر خدا را |
| هرگز بشرش چنین هنر نیست | حاشا کلا که این بشر نیست |
| از طیب هنر سرشته رب | این نیست مگر فرشته رب |
| آورد ببزم خاص تنها | باید فکری نمود کان را |
| وانگاه یکی باین بهانه | رفتند ز بام سوی خانه |
| گفتا کاری فتاده مشکل | آمد بر بام اهل محفل |
| فرموده طیب درد دانش | شخصی تب دق گرفته جانیش |
| فردا ز حیات چشم پوشید | کامشب بعلاج اگر نکوشید |

| | |
|---------------------------|-------------------------|
| اما بعلاج ساز و آواز | صد شکر مقدر سبب ساز |
| کامشب اینجا شما رسیدید | در محفل عشرت آرمیدید |
| شکرانه صحت مزاجی | بیماریرا دمی علاجی |
| باشنید چو این سخن محمد | گفتا صلوات بر محمد |
| رفتیم پی علاج بیمار | بر تقویت مزاج بیمار |
| زانجا که بدل ره است دل را | اما دلهای متصل را |
| دانست که یار جانی است او | وان دلشده فلانی است او |
| برحالت وی ترحم آورد | برخاست روان و روبره کرد |
| چون از دل متصل سخن شد | فصلی در حال دل سخن شد |

شارقة بارقه و رشحة فايضه « فی صفة القلب و معنى المؤمن »

مرآة المؤمن ^۱

| | |
|---------------------------------|-------------------------------------|
| دل چیست خزانه ^۲ الهی | آئینه روی پادشاهی |
| دل چیست بگنج غیب گنجور | پیدا در دل هر آنچه مستور |
| دل چیست بروی روح مرآت | دل چیست بنور روح مشکات |
| دل مصباح است برزجابه | دل چیست زجابه در ^۳ زجابه |
| آن کوکب دری درخشان | از شجره دل بود درخشان |
| آن گوشتك صنوبری چیست | برطوطی دل بجز قفس نیست |
| بل دل عین است و آن چو عینك | وصفش نتوان هزار از يك |
| دل در براهل دل شود دل | چون دل گردد به دل مقابل |
| آئینه بروی خویش بیند | در آینه روی خویش بیند |

۱- نسخه الف : فی تحقیق حقيقة القلب . ۲- نسخه ب : خزینه .

۳- نسخه ب : و .

| | |
|------------------------|-------------------------|
| با صیقل یاد حق تراشد | گر زنگ کدورتیش باشد |
| عکس دلدار منجلی شد | از آن صیقل چو صیقلی شد |
| دلدار قرار جان دل دان | عکس دلدار جان دل دان |
| هر آینه صورتی نیابد | تا آینه روبرو نتابد |
| کائینه مؤمن است مؤمن | زینجاست کلام حق مؤمن |
| کاسم صفت خداست مؤمن | اسم صفت خداست مؤمن |
| چون متصف است مؤمن آنرا | این وصف بس است مؤمنانرا |
| تا جمله شوی صفات الله | شو متصف صفات الله |
| شو جاذب اتصاف حقی | گر طالب اتصاف حقی |
| حق را بصفات حق ستودی | جذب صفت حق ار نمودی |
| تصدیق یحبهم نمائی | در زمره مؤمنان درآئی |
| گردید عیان برسم تعجیب | آمد بمیان چو رسم تعجیب |

رایحه فایضه و الاستفاضه

| | |
|--------------------------|-------------------------------------|
| حب است که گشته مشتهر عشق | شد مصطلح از ^۱ تقیه برعشق |
| عاشق مطب و طبیب و مطلوب | عاشق محب و حبیب و محبوب |
| دُریاب کلام رمز و ایما | درباب کلام رمز و ایما |
| فرقان همه ولّی والاست | قرآن گر جمله رمز و ایماست |
| هم طب و مطب و هم طبیبش | صلوات خدای برحبیبش |

رشحه فایضه فی الاستفاضه

| | |
|--------------------|--------------------|
| ای باقی مطلب بقایم | ای ساقی مصطب صفایم |
|--------------------|--------------------|

مطرب بخمار وا ممانش
تا سر کند از نوای نیریز
مطرب نفسی بده نوایم
خوش بر سر داستان بیمار
گردید روان و پیش قاصد
گفت ای ز رخ تو نور مروت
گردید هلاك تو فلانی
ای روی تو نور چشم بینش
تقریر بیان حال میکرد
بردش بدرون خانه ای خوش
زان خانه بخانه دگر شد
زان خانه بخانه درونی
داخل چون گشت دید شمع
وان جمع همه فراش گشته
این طرفه که شمع بود سوزان
بنشست چون شمع سر بفانوس
آن سوخته جان بی سرو پا
برزانوی یار روی بگذاشت
وان منبع ناز یار آواز

مطلب زخم آرقوت جانش
در بسته نگار شور انگیز
ساقی قدحی که از نوایم
چون آن گل گلستان بیمار
آن مرهم زخم ریش فاسد
تابان وز تو ظهور مروت
با احوالی چنانکه دانی
بالله دمی بیا به بینش
چون بوالهوسان خیال میکرد
وان سرگرم ترانه ای خوش
زانخانه بخانه دگر شد
زان خانه بخانه درونی
افروخته در میانه جمعی
وان شمع همه فراش گشته
گرچه بفراش بود یکسان
در آتش بیم و بیم ناموس
خود را افکند بی محابا
يك پرده ز آرزوی برداشت
گردید باین غزل نوا ساز

الغزل

جانا اگر ت هوای ماهی
پیراهن عفتی که شد چاك

جز عصمه میار پیش ماشی
چون خواهد شد رفو کجا کی

| | |
|-----------------------|-------------------------|
| دریاب که گشت اردیت دی | دریاب که فرصت است نایاب |
| گو چشم بدی نباشدت پی | از باغ نظر گلی بدست آر |
| کز گل جز بوی مقصدی نی | بربوی گلی بباز جان را |
| گل بشکفد از چمن پیایی | رو عمر طلب که هر بهاران |
| جز عفة میار پیش ماشیی | گر عاشق صادقی و جانی |

بارقه شارقة

| | |
|---------------------------|---------------------------|
| بنشانند مقابلش به پهلوی | برداشت سرش ز روی زانو |
| گریان بمثال ابر بارش | حیران جمال یکدگر خوش |
| کان مهر و مه بهم رسیدند | جستند ستارگان چو دیدند |
| گاهی خندان و گاه گریان | بودند چنین نشسته حیران |
| گریان که فراق میزند در | خندان که وصال شد میسر |
| گریان که فراق راه میرفت | خندان که گل وصال بشکفت |
| گریان که شب وصال شد صبح | خندان که شب وصال شد صبح |
| گریان که زهی فراق یار است | خندان که بکف کف نگار است |
| گریان که جحیم نار تابید | خندان که گل بهشت روئید |
| گریان که غم فراق بار است | خندان که نظر بروی بار است |
| گریان که فراق محفل آراست | خندان که بزم یار تنهاست |
| وز سینه بلب بس آه حسرت | کردند بهم نگاه حسرت |
| بس گفت و شنود گشت حاصل | بی صوت و حروف از ره دل |
| هر دیده بگفتگو و خاموش | بی گفت و شنود از لب و گوش |
| گفتند بکنج چشم باهم | رازی که زبان نبود محرم |
| ابرو به اشارتی بیان کرد | رمزی که بیان نمیتوان کرد |

چون ساقی شوق باده پیمود دل شد مشتاق لحن داوود
آن مشتاق نوای عشاق خواند این غزل از نوای عشاق

الغزل

قربی دگر از تو دارم امشب طالع شده باز یارم امشب
بس شب که بهجر صبح کردم تاوصل تو شد دچارم امشب
بس روز شده چو شب سیاهم تا شب شده نور بارم امشب
این صبح سعید نور باشد یاخود شب وصل یارم امشب
خورشید و مه است جام و باده ساقی ید کردگارم امشب
ساقی جامی که تا قیامت برسر نارد خمارم امشب
ای شمع حجال تیره روزان لطفی فرما بکارم امشب
عفت نشود اگر مرا یار ای وای بروزگارم امشب
ای ساقی بزم دلفکاران دریاب که دل فکارم امشب
از خم جمال ساغرم ده طاقت بجلال نارم امشب

بارقه شارقه

ای نور جمال جان جلالت رونق ده بزم جان جمالت
هرچند که وقت بگذرد دیر باز از صحبت نمیشود سیر
هرچند که وصل بگذرد خوش بیم هجران کند مشوش
هرچند که شب شب وصال است صبح هجرش زپی و بال است
هرچند که صحبت حبیب است بر بیمار هوا طیب است
اما پرهیز وصل فصل است فصلی است که قطع بیخ اصل است

اصل شجر بقا وصال است
 هر چند که بزم عشقبازیست
 دو جان فکار آرزومند
 از حال وداعشان چه گویم
 هر کس که وداع جسم و جان دید
 هنگام وداع جان و جانان
 هنگام وداع یار با یار
 هنگام وداع یار با یار
 هنگام وداع یار جانی
 برخاست ز جای یوسف آسا
 کای یوسف مصر عصمه ایدوست
 رفتی و ز دل قرار بردیم
 رفتی و نمیشوی ز یادم
 رفتی و نمی شوی فراموش
 ترسم که نه بینمت دگر روی
 ترسم که دگر رخت نه بینم
 ترسم که دگر نگیرمت دست
 ترسم که دگر نبوسمت پای
 ترسم که فراق همچو مجنون
 ترسم برم آرزوی دیدار
 وان یوسف معتصم ببرهان
 آمد بر جمع و اهل منزل
 پرسیدندش ز حال بیمار

گفتا شکرا که بهترک شد
 یعنی ، یک درد ، شد هزارش
 عاشق داند هزار یک چیست
 گر یک باشد و گر هزار است
 عاشق جز یار کس نخواند
 عاشق جز یار کس نه بیند
 عاشق بی یار کی نشیند
 عاشق چه حقیقی و مجازی
 آن پیوستش چو محکم آید
 آن پیوستش اگر نه بازیست
 آن پیوستش اگر درست است
 آن پیوستش اگر بتاب است
 آن تاب اگر بعدل باشد
 گر تاب کم است یاز یاد است
 بی تاب شود بهر کم و بیش
 درویش بگویمت که درویش
 درویش اگر شوی شناسی
 نام درویش بر زبان رفت
 القصه ز حال زار بیمار

درد و المش هزار یک شد
 نآنکه ، یکدرد شد هزارش
 یعنی که هزار غیر یک نیست
 عاشق را روی سوی یار است
 عاشق جز یار کس نداند
 عاشق بسا یار می نشیند
 خلوت بی یار کی گزیند
 پیوسته بود بعشق بازی
 دربند غم است بی غم آید
 بالله که دامنش نمازیست
 دام دل و جان بهاش سست است
 پروا نبود اگر بتاب است
 بی تابیش ز هم نپاشد
 ورتاب کم است یاز یاد است
 حبل عدل است دست درویش
 شناخت توان نه از کم و بیش
 درویشی بدهدت شناسی
 وجهی ز معانیش بیان رفت
 میکرد باین ترانه اشعار

الغزل

کارم بفراق یاری افتاد

باری یاران چه کاری افتاد

| | |
|--------------------------|--------------------------|
| گرديد جدا ز هر چه گوئی | یاری که جدا زیاری افتاد |
| دانی چونست حال یاری | کاو دور ز وصل یاری افتاد |
| بنگر چونست حال ماهی | کز رود بخشک ساری افتاد |
| دانید که چیست کار آندوست | کاو دور ز دوستداری افتاد |
| در موسم گل چو کار بلبل | کز باغ به خار زاری افتاد |
| آن بیمارک جدا ز یسارش | افتاد و در دیاری افتاد |
| کانهجا از یار و دوستدارش | نتوان هرگز گذاری افتاد |

بارقة شارقة ورشحة فايضة

| | |
|----------------------------|---------------------------|
| عشاق به بیش و کم نه بینند | رنج و محن و الم نه بینند |
| دردی که ز جانب حبیب است | دردی که ز جانب طیب است |
| رنجش نبود بکیش عاشق | نوش است مدام نیش عاشق |
| محنت گل باغ عاشقان است | و آن گل دل داغ عاشقان است |
| عاشق در بند جسم و جان نیست | جز جانانش بجسم جان نیست |

بارقة شارقة فی التمثیل

| | |
|--------------------------|---------------------------|
| گویند که لیلی وفا کیش | نوشی میخواست یابد از نیش |
| فصّاد بهر گک چو نیست زرد | مجنون خونش زرگک شرر زد |
| زینجا رمزست محض تقلید | بی تحقیقش کسی نفهمید |
| تحقیق نمیتوان جز از عشق | تصدیق نکرد آن جز از عشق |
| این حال تعشق مجاز است | تا خود بحقیقتش چه ساز است |
| سالی دیگر گذشت زین سان | یکسان گردید وصل و هجران |

سلطان بهار چون علم زد
چادر بر سرکشید کهسار
رشحات سحاب در بیابان
فراش هوا ز مردی فام
هنگامه شور عام گردید
آئین بساط در جهان عام
خاصه در اصفهان که دایم
تعریف ز اصفهان ندانم
این وصف بس است اصفهان را
در هر فصلش هوا همان است
آنجا که هوای عدل دارد
در هرفنی است فرد کامل
درفن خود اصفهان بسیط است
در فصل بهار اصفهان نیست
گر گویم گلشن جهان است
آن هشت بهشت جاودانی
هر سیاری بیچار باغش
هر حسن که امر دنیوی راست
حتی دجال شخص دنیا
باشد از اصفهان خروجش
حقا که در این سخن شکی نیست
هر وصف که گویمش نه آنست

اوضاع سپاه دی بهم زد
راهب از سر فکند دستار
هر سو افکند طرح بستان
مخمل گسترد فرش برعام^۱
ایام بساط تازه ای چید
گردید برای خاص تا عام
شد بر طربش هوا ملایم
کی وصف جهان جان توانم
که هست هوای عدل آن را
اردی اردی خزان خزان است
هر چیز بقدر خود برآرد
میگردد از اصفهان حاصل
گرچه بهمه فنون محیط است
اما گویم جز اصفهان چیست
حیف است رفیق اصفهان است
چون هشت بهشت اصفهانی
از هشت جنان بود فراغش
کلا در اصفهان مهیا است
دنیای دنی دنی ادنی
بر پالان خری عروجش
هر جا که پری رخیست دیوی است
جز آنکه بگویم اصفهان است

بارقه شارقه

| | |
|----------------------------|--------------------------|
| روزی داوود سان محمد | در راسته چار باغ باشد |
| از راست به پنجگاه میخواند | هر سو محوی براه میثاند |
| ناگه ز قضا و جذبه عشق | گویم چه قضا ز جذبه عشق |
| آن بیمار غم محبت | آن سوخته شرار محنت |
| با ضعف و نقاهت و وبالش | هر سو دو نفر یزیر بالش |
| گاهی افنان و گاه خیزان | میزد قدمی در آن خیابان |
| تا بوکه هوای چار باغش | ترطیب کند دمی دماغش |
| در گوش رسید صوت یارش | از هوش رهید و شد قرارش |
| برجا استاد و شد همه گوش | از پا افتاد و رفت از هوش |
| دیدند چو همریان چنینش | بستر دادند از زمینش |
| و آن داوود زبور عشاق | گردید کلیم طور عشاق |
| خواند این غزل از وفور حیرت | وز دیده برویش اشک حسرت |

الغزل

| | |
|-------------------------|--------------------------|
| ای پادشه ممالك جان | جان را نبود بجز تو جانان |
| دردی که بجان عاشقان است | آن را چه بجز غم تو درمان |
| در دام بلای هجر تا چند | باشد عاشق اسیر و پثرمان |
| ای نیش غمت بجان عشاق | چون نوش بکام تلخکامان |
| برجان ضعیف بی نوائی | از لطف کرم نما و احسان |
| آن را که امید وصل نبود | مرگش بهتر بود ز هجران |

ای شربت مرگ اگر چه تلخی شهدی در کام اهل حرمان
ای رونق کار وصل از تو ای درد فراق را تو درمان

بارقه شارقه و رشحه فایضه

می بود باین غزل نوا خوان میرفت قدم قدم خرامان
و آن خسته فتاده همچو خاشاک در راسته چار باغ برخاک^۱
چندان جسمش ضعیف بودی کش نسمه^۲ ز جا چو خس ربودی
چندان بودی نحیف جانش کاثار نبود ز استخوانش
از جسم نبود غیر اسمش جز اسم نبود ، هیچ جسمش
تن جانب خانه شد روانه جان با جانانه شد روانه
از شربت مرگ یافت صحت با یار مدام یافت صحبت
از جام اجل چو مست گردید از نیست برست و هست گردید
بگذاشت براه عاشقی جان برداشت قدم بکوی جانان
بگذشت ز جان بعشق بازی شد سوی حقیقت از مجازی
از قنطره مجاز بگذشت در بحر حقیقه غوطه ور گشت
جاوید ببزم وصل بنشست از محنت و درد هجر وارست
آری آری طریق عشق است این مخمصة فریق عشق است
جز جانبازی معجوی در عشق پی جانبازی مهوی در عشق
هر کس که براه عشق جان باخت جان را باقی جاودان ساخت
در عشق هر آنکه مستقیم است در محفل خاص جان ندیم است
در عشق هر آنکه مستقیم است در بزم وصال خوش مقیم است

۱- نسخه ب: بی باک .

۲- نسمه بنون و سکون مبین و مخفف نسیمه

است که نسیم باشد و اغلب شعرا از اینگونه مخففات در کلام بلاغت انتظام دارند و این تخفیف افاده معنی تصغیر می کند .

در عشق هر آنکه باخت جان را
هر کس که شهید عشق گردید
هر جان که شهید عشق آمد
هر تن که شهید عشق آمد
هر کس که شهاده یافت از عشق
هر دل که به عشق گشت خونین
عشق است که جاودان دهد جان
بی عشق وجود نیست ممکن
محسن که به عشق جلوه فرمود
حسن از در جلوه چون در آید
عشق آینه دار روی حسن است
حسن است به عشق یار مشتاق
مشتاقیت ز حسن باشد
محتاج بحسن اگر بود عشق
گر عشق بود بحسن محتاج
محتاج بحسن عشق و محتاج
رمزی گویم اگر بدانی
حسن است که عشق گشته نامش
بی عشق کسی ندیده حسنی
بی حسن که داده داد عشقی
بی حسن کسی ندیده عشقی
حسن و عشقند بسته با هم^۱
آدم حسن است و عشق عالم

دریافت شهادت جنان را
جانان به جنایتش دیت دید
جانان شد و جان شدش مخلد
گردید بملک جان سر آمد
جاوید سعادده یافت از عشق
شد خون دلش بروی تزیین
عشق است دلیل راه جانان
کز عشق کند ظهور محسن
با عشق تجلیات بنمود
جز عشق که جلوه اش رباید
جز عشق چه آرزوی حسن است
عشق است بحسن یار مفتاق
مفتاقیت ز عشق آمد
مشتاق بود بهر سند عشق
مشتاق ز عشق زد بسر تاج
بر عشق ملوک صاحب تاج
از عالم عالم فلانسی
عشق است که حسن گشته کامش
هر جا عشقی گزیده حسنی
جز حسن که داده داد عشقی
هر جا حسنی گزیده عشقی
آن يك آدم یکیست عالم
عالم حسن است و عشق آدم

| | |
|--------------------------|---------------------------------|
| آدم چه بود محیط عالم | آدم حسن است و حسن آدم |
| آدم چه بود امین بعالم | آدم عشق است و عشق آدم |
| زانجا که امانت خدائی | باشد در مهر ^۱ آزمائی |
| و آن مهر چه غیر عشق باشد | رشحی است که عین حسن باشد |
| مهر علی است و آل و اولاد | بر آدم امانت خدا داد |
| چون اسم امانه برد خامه | در تحقیقش نوشت نامه |

رشحه فایضة فی تحقیق الامانة الالهيه^۲

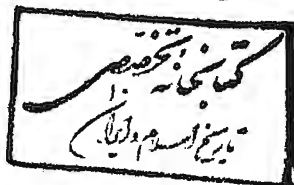
| | |
|------------------------------|-----------------------------|
| ای طالب مطب امانت | ای هارب مهرب خیانت |
| این حمل امانت است از انسان | انسان ناگشته حمل نتوان |
| انسانیت چه است دانی | بگذشتن از این هوای فانی |
| برداشتن قدم سوی راه | بگذاشتن تکبر و جاه |
| وز سجده آدم آدمیت | دیدن وارستن از منیت |
| ابلیس که از تکبر و جاه | از سجده ابا نمود واکراه |
| قول: انا خیرُ اش زبون کرد | بنیاد تقریش نگون کرد |
| آن حوبه که توبه اش قرین نیست | غیر از انا خیر ای قرین چیست |
| باشد انا خیر بهترم من | در مجمع قرب بهترم من |
| سبحان الله نعوذ بالله | از مستی قرب و هستی جاه |
| شیطان یکبار بهترم گفت | در درکه لعن تا ابد خفت |

۱- نسخه ب: عشق.

۲- نسخه ب: شارقة بارقة فی الخلافة و تحقیق الامانة و مقام الانسانية و حمل الامانة.

خود ما همه از زبان و از دل
 عار است مجالست فلان را
 این نوع مقال معنیش چیست
 از خطر بهترم چو جستی
 رو آر برآه آدمیت
 سیاح بهر دیار میباید
 در آفاقی نمای فکری
 ز افلاک و کواکب و عناصر
 بر روی زمین هر آنچه باشد
 در یکنفوسش ز ولد آدم
 کرد آدم با جمال و با فر
 ز اینجا معلوم شد احسنیت
 ما احسنه تبارک الله
 آدم که ز نهی شجره رو تافت
 رو کرد بسوی حقه تعالی
 الحق ز چه یافت آدمیت
 انسان شد و حمل کرد امانت
 انسان نشود به انس آدم
 آدم نشود به انس همدم
 تا انس نشد سکینه دل
 این حمل امانت از کجا خاست

گوئیم که مردم اند اراذل
 ننگ است مصاحبت فلانرا
 هشدار که غیر بهترم نیست
 از ورطه حب جاه رستی
 بگذشته زکبر و از منیت
 سیاح همه بحار میباید
 در انفس هم نمای ذکری
 ز املاک و مراتب و مفاخر
 از بنت و درخت و حی و جامد
 پیدا دارد خدای عالم
 بر صورت خویشتن مصور
 از مخلوقات آدمیت
 زین طلعت خوب نفز و دلخواه
 آرام ز اعتراف جان یافت
 آورد چو رنسا ظلمنا
 از ترك تکبر و منیت
 انس از چه و این توان وقوت
 انسان گردد به انس بادم
 انسان بحقیقه نیست آدم
 مأمونه نشد خزینه دل
 بی قوه نمیتوان زجا خاست



شارقة بارقه در تحقیق آنکه مراد از امانت ولایت و حب و دوستی شمس
 حقیقت مهر سپهر امامت و خورشید فلک ولایت مظهر العجائب
 علی بن ابیطالب علیه السلام است^۱

| | |
|--------------------------|-------------------------|
| ای قوت روان عاشقان تو | ای قوه جان نانون تو |
| چون عهدالست با تو بستم | مهر تو امانت الستم |
| معمور شدم خزینۀ دل | تا انس تو شد سکینۀ دل |
| رمزیست نهفته از دهانت | آن کوکب دری امانت |
| مخزون چه که خود سکینۀ دل | مخزون شده در خزینۀ دل |
| مأمونۀ جان به اوست مخزن | مخزونۀ دل به اوست مأمن |
| بر منظر روحم اوست بنیاد | محروسه تن به اوست آباد |
| از نشاء درد جهل مستی | سبحان الله ظلوم پستی |
| بود و نادیده هم امانت | با آنکه بظلمت بصیرت |
| ناگه بحضور پادشه شد | ایمان بغیب شمع ره شد |
| بسپرد به او خیانت دل | بسپرد به او امانت دل |
| آنی که کند خیانت گل | دانی که کند خیانت دل |
| در کوزه همان تراودش آن | از صلصال است خلق انسان |
| نحن اقرب امانت ماست | هم کالانعام عامیان راست |
| بنموده ز نور حق تعالی | ما را تعلیم علم اسما |
| ابریست که در فیض باشد | از نور چه جز هدایت باشد |
| گردید صفی امین خدا را | تعلیم چو یافت کل اسما |
| بسپردی امانت مقرر | هر يك از انبیا بدیگر |

چون دوره دوره نبوت
فرمود که یا علی تو بودی
اما با من به آشکارا
یا با الحسن ار کسی جهان را
آرد بعبادت خدا سر
هر ساله پیاده حج نماید
اموال همه جهان بایشان
گر حب تو نیست جان جانانش
میفرماید خدای عالم
برحب علی نمی نمودم
آن نعمت بیعتی که سلطان
دین را از آن نمود اکمال
چبود غیر از ولایت او
خواهی ز امانت ار حقیقت
وز جهد بجوی مرد بیعت
انسان بردارد این گران بار
انسان نشوی مگر که انست
در بیعت اگر ثبات داری
علم اسما هر آنچه حاصل
حاصل که امانت است از انسان
آزرا که به سر هوای دین است
ای سلطان ولی والا
ای پادشه علی اعلا

شد ختم به خاتم رسالت
با جمله پیمبران بمخفی
چون هارونی برای موسی
یا بد عمر و تمام آن را
از صوم و صلوات و حج اکبر
شب قائم و روز صائم آید
بخشد به ره خدای غفار
در قعر سقر بود مکانش
می شد گر جمع نسل آدم
این خلقت آتش جهنم
فرمود آن را کمال ایمان
وز آن اتمام نعمت حال
خوش آنکه نمود بیعت او
بگذر از اختراع و بدعت
بیعت کن و باش با امانت
انسان شو سخت سهل بردار
حاصل گردد باهل بیعت
در دست امانتی بیاری
گردد گردد امانت دل
انسان ناگشته حمل نتوان
داند به یقین امانت این است
تحمیل امانتم ببخشا
توفیق تحملم به بخشا

بارقه شارقه ورشحه فایضه

موقوف ولایت علیم
 بر ذروه عرش حسن قائم
 در وادی شوق حسن دائم
 حسن مطلق بجان امانم
 حسن مطلق نبوت آمد
 نآنجا که ولی نبی است آنجا
 زانجا که نبی ولی است کافر
 نتوانی گفت برولایت
 نه کافر شرک ضد ظاهر
 کفری که تمام آن بطون است
 بلغ یا ایها الرسول
 توصیف نمائی از صفاتم
 باخلق رسان به هر توانی
 آن سرور اولیا علی را
 دَر از دریای جان برآور
 ما بلغت رسالتی گفت
 از خضر و کلیم قصه برخوان
 نه کفر کمون و ضد ظاهر
 از قتل بغیر حق و ایذا
 چون سَر و لیش نی محقق
 باشد که زخضر ماجرا دید

چون هست ولایت علیم
 وان نور ولایت است دائم
 وان ذوق ولایت است هائم
 عشق است بحق امان جانم
 آن عشق بحق ولایت آمد
 هر جا که نبی ولی است آنجا
 در شان ولی نبی است کافر
 کفر نیست کز فضیلت
 در وصف ولی نبی است کافر
 کفری که بمعنی کمون است
 آمد ز جلال ذات مولا
 تا چند ایا حبیب ذاتم
 از ذات ولی هر آنچه دانی
 ای خاتم انبیا ولی را
 بر تخت خلافتش برآور
 ان لم تفعل جلالتی گفت
 کفر ولی است عین ایمان
 زانجا که نبی ولیست کافر
 بل کفر حدود حق تعالی
 اینجا کافر نبی است الحق
 کفر موسی بغین توحید

| | |
|-------------------------|---------------------------|
| سبحان الله نبی است کافر | با آنکه از اوست دین بظاهر |
| این کفر بود بجای اخفا | سهل است لطیفه ایست پیدا |
| بوذر تکفیر حال سلمان | بهر چه نماید ای مسلمان |
| بوذر و رضا بقتل سلمان | برچیت بنای اهل ایمان |
| بوذر مسلم چه بلکه مؤمن | سلمان مؤمن چه بلکه محسن |
| این مسئله گر نمیشود حل | لاشک امر یقینت مختل |

رشحة فایضة

| | |
|----------------------------|-------------------------|
| فرق است میان زرن غبّا | با سلمان یکون منّا |
| بهر چه بود زیارت غب | باشد بهر زیادت حب |
| منّا چه شود زیاد و کم نیست | هم غیب و شهادتش مساویست |
| بوذر هم اگر ز قلب سلمان | داند بحقیقت است نادان |
| والمرّة لما جهل عدو | دشمن راهست دشمنی خو |
| گر در اسلام ور در ایمان | بوذر باشد سوای سلمان |
| ذوق عرفان کجا مساویست | شوق احسان کجا مساویست |

رفتن جناب ابی ذر بمنزل جناب سلمان و دید خارق عاده و معنی رضا و تسلیم

| | |
|-------------------------|-------------------------|
| مروست که بوذر غفاری | صدیق نبی حبیب باری |
| آمد روزی بسوی سلمان | از بهر زیارت آن مسلمان |
| سلمان دیگری بروی برداشت | پاها در زیر شعله درداشت |
| چون آن خارق ز عادتش دید | از عین تعجبش بهر سید |

| | |
|--|---|
| <p>او هم بجواب ساختش مات که هست عیان گهی گهی گم بوذر چو شنید گشت حیران کای نور تو آیت دلالت که سلمان است صدق مطلق حاشا که فروغ از او ندیدم کاین گردش آسمان بود زو آن مرکز دایرات عالم گل کرد ز غنچه لحن بلبل جز صدق دل و زبان او نیست خواهش نبود مگر زمولی ناگشته رضا رضا چه دانی درگلشن وصف او قدم زد</p> | <p>این سحر بود و یا کرامات کاین خورشید و سپهر و انجم بر خواهش من کنند دوران آمد سوی خاتم الرسالت فرمودی و هست قول تو حق امروز دروغ از او شنیدم میگفت پس از ظهور جادو آن سید جمله ولد آدم بشکفت زباغ عارضش گل گفتا سلمان دروغ گو نیست این مرتبه رضاست کاینجا از حال رضا مجو نشانی چون نام رضا قلم رقم زد</p> |
|--|---|

بارقة شارقة و رشحة فايدة

| | |
|--|---|
| <p>در مهد امان رضاست ساکن در ملک هدا رضا شهنشاه رضوان بجنان از اوست مربوط پا بر سر غم زبیش و کم زد رو آوردش رضا زهر سو با شاهد امن هم نشین است زو در دو جهان رضاست سلطان عین ثمر لقما رضا دان</p> | <p>در کار هدی رضاست ضامن ز اسرار خدا رضاست آگاه در شرط جنان رضاست مشروط هر کس بره رضا قدم زد هر دل که سوی رضا کند رو آن را که رضا بدل قرین است آن را که بجان رضاست سلطان اصل شجر بقا رضا دان</p> |
|--|---|

| | |
|-------------------------------|---|
| آن را که رضا قرین دل نیست | جز سخط خدا قرین دل نیست |
| سلطان رضا علی ثالث | آن بر ایجاد امن باعث |
| روزی که بهودج از نشابور | می شد سوی طوس وادی طور |
| شخصی گفتا که هر که تهلیل | گوید حق را بحق تنزیل |
| جنت واجب شود مر او را | بشنید چو این مقال مولا |
| از هودج خویش سر بر آورد | آفاق چو مهر پرضیا کرد |
| فرمود بشرطش و شروطش | من شرطی از آن شروط دلکش ^۱ |
| ایمان رضا است شرط توحید | هر گز نشوی رضا بتقلید |
| گویم که حقیقت رضا چیست | گر گوش امانت تو کر نیست |
| عاشق باشد رضا ز معشوق | بیند گر چه جفا ز معشوق |
| عاشق نشود بغیر انسان | ای انسان ظاوم نادان |
| عاشق بر خود بود ستم کیش | نادان باشد ز حالت خویش |
| گر یار جفا کند هزارش | هم چشم وفا بود زیارش |
| گر جان بازد براه عاشق | در ملک خود است شاه عاشق |
| گر سر بازد براه جانان | جانان گیرد عوض بتاوان |
| جانانه اگر کشد بخونش | خود را دیه میدهد بخونش |
| خوش آنکه براه عشق جان باخت | جان را باقی و جاودان ساخت |
| شکراً لله ذی الجلال | حمداً لله ذی الجمال |
| صلوات موبدی سرمد ^۲ | بر احمد <small>صلی الله علیه و آله</small> و آل پاک احمد <small>صلی الله علیه و آله</small> |

۱- قال مولانا الرضا عليه السلام اذا ورد في النيشابور واسئلوه الناس عن حديث قال عليه السلام: من قال لا اله الا الله وجب له الجنة اما بشرطها و شروطها و انا من شروطها .

۲- نسخه الف: موبد مرمد .

الاستفاضة و الاستفاده

یا ساقی مصطب الامانه
 جامی که خمار فکرتم کشت
 برد از دستم عنان فکرت
 ساقی آنجام با افادت
 که فایده‌ایش از فواید
 دایم بخشد بجان افاضت
 جان فایضه‌اش مدام باشد
 جان فایضه‌اش چه یاد جانان
 ساقی ساقی بحسن باقی
 جامی جامی شراب کافور
 ساقی ساقی بحسن احمد صلی الله علیه و آله
 جامی ز شراب زنجبیلی
 در ریز بکوزه سفالیم
 ما پیرو مرتضی و آلیم
 ساقی ساقی بده بده می
 ساقی ساقی ببین زمستان
 افسرده شدند می گساران
 آنها که تمام گوش بودند
 گویا کردند پنبه در گوش
 حرفی صد بار اگر بگوئی
 آنها که تمام چشم بودند
 بساقی مصطب الامانه
 تحقیقات و افادتم کشت
 بس شد بمیان بیان افادت
 از خم کرم نما افاضت
 گردد بوجود هر که عاید
 قائم سازد بدل افادت
 دل فایده‌اش تمام باشد
 دل فایده‌اش چه مستی جان
 ساقی ساقی بعشق ساقی
 تا جمله وجودمان کند نور
 ساقی ساقی بعشق سرمد
 جامی ز ظهور سلسبیلی
 بر یاد رخ ولی والیم
 پیوسته بذوق و وجد و حالیم
 آمد سرما و موسم دی
 منع جامی مکن زمستان
 یاری بگذاشتند یاران
 بر هر سخنی که می‌شنودند
 رفته‌است برون زمغزشان هوش
 گوئی در باد پشه جوئی
 جز بر فرمان نمی‌گشودند

میلی دایم بخواب دارند
گویم صدره اگر که چاه است
حاشا که کنند باز دیده
افسردگی از کجاست ساقی
هم سکر می هواست دریاب
جامی که غبار سکر شوئیم
ساقی آن جام نقطه آسا
بسا نغمه جانفزای مطرب
در کام دل فسرده ام ریز
در سینه کند جراحتم بیش
باشد رسدم بشرح سینه
ساقی جامی که تا قیامت
ساقی ساقی بجان ساقی
کش قطره بمهرومه منیر است
از پنجه اشتیاق در ده
آهوی رمیده را کنم صید
ساقی زان آب آتش افروز
ساقی زان آب آتش انگیز
کاطفاء شرار جان نماید
باشد که چو گل کند شرابم
کان ساقی بزم آشنائی
مخزونه راز یار آواز
دامان بهوس نکرده ترهیچ
باخود میگفت شکر کاین دام

گویا چشم خراب دارند
پوشیدن چشم از آن گناه است
بستند بسان بساز دیده
گویا سکر هواست باقی
هم سردزدی هواست دریاب
مستانه براه شکر پوئیم
کز وی همه علمهاست پیدا
بازخمه چنگک ونای مطرب
کان نغمه دلکش دلاویز
و آن زخمه چنگک مرهم ریش
ز آن شرح آید بدل سکینه
باقی مانند بجان کرامت
جامی جامی شراب باقی
هم صیقل آینه ضمیر است
کز شست بیان کمان کنم زه
در زنجیر خطش کنم قید
در جسم فسرده آتش افروز
بر آتش جانگداز من ریز
افسردگی از روان رباید
در گلشن داستان شتابم
آن مطرب صوت دلربائی
ز آن ورطه صعب رست چون باز
نه دام هواش گشته پا پیچ
که پیچیدم بهفت اندام

از دامگه هلاک کندم
 در این دامی که جان بقید است
 آن یار که جان زار در باخت
 دیگر از من نمانده باقی
 در بحر خیال آن تبه کام
 همواره بیاد آن دلارام
 این نقش به خاطرش همی بست
 دیگر آگاه راه باشد
 مغرور که آنجمال زیبا
 هر چند قرار و طاقتم برد
 من بعد چه حد کراست قوه
 که جلوه کند بچشم جانم
 کی جلوه نمایم بدیده
 پیوسته همین خیال بودش
 بشنو که غرور را چه کار است
 در آن تاریخ اصفهان بود
 هر چند مدام این چنین است
 اما فرق است هر زمان را
 چون ناس بدین پادشاهند
 مردم چو ملوک را به دینند
 کز هر چه خوش است پادشاه را
 سلطان زمان در آن زمانه
 افکنده بساط عیش پیوست
 در کیفیت نشاط سلطان

آزاد شدم اگر به بندم
 خود صیاد است اگر چه صید است
 هر چیز بدم مجرداً تاخت
 زین دور وصالی و فراقی
 بودی غواص صبح تا شام
 نه در جانش نه در دل آرام
 کز این دام بلا چو جان رست
 وز حادثه در پناه باشد
 کز زیبایی نداشت همتا
 نمود ولی بعصمتم برد
 کو آن حسن و کجا لطافت
 الا آن راحت روانم
 کآن صورت بیمثال دیده
 بر این منوال حال بودش
 هشدار که کار هوشیار است
 بر هر شهر و دیار محسود
 محسود تمام سر زمین است
 خاصه که بزرگ مردمان را
 تقلید گزین پادشاهند
 از خاص و عام در کمینند
 آرند بکف مراد شه را
 میزد دایم می مغانه
 دل زنده و در نشاط سرمست
 در منقبت بساط سلطان

کافیست نشاط خسروانه
 اصفهان هم کلانتری داشت
 در حسن و جمال شهره شهر
 پیوسته بساط انبساطش
 طبعش مایل بساز و آواز
 جمشید نبود جام بودش
 جمشید کمین غلام بودش
 بس بود مواهب تمامش
 میرزا وضعی لطیف و خوش رو
 در اصل و نسب در اصفهان مه
 هر کس که در اصفهان بود مه
 هر کس که در اصفهان بود به
 چون صیت سخاش منتشر شد
 در هر شهری که شهره‌ای بود
 در هر کشور که شاعری داشت
 بینند مگر جمال او را
 گشتند ز ملک خود مسافر
 بس اهل کمال کز ولایات
 گردید ز شهر خود فراری
 در دور کلانتری میرزا
 بر ترتیبی که در بهاران
 بودند بسیر باغ در گرد
 بودند بسیر باغ دایم
 بس عیش و نشاط بود مطلوب

وافیست عمارت شهانه
 کاصفاهان را کلانتری داشت
 در فن کمال غره دهر
 افتاده بعشرت و نشاطش
 با مطرب و می مدام دمساز
 خورشید نبود بام بودش
 خورشید چو خشت بام بودش
 عبدالوهاب بود تمامش
 موزون طبعی ظریف و خوشگو
 در فضل و حسب در اصفهان مه
 بر جمله جهانیان بود مه
 لاشک بهمه جهان بود به
 هم حسن لقاش مشتهر شد
 هر کش ز کمال بهره‌ای بود
 در هر ملکی که ماهری داشت
 چینند گل کمال او را
 گشتند در اصفهان مجاور
 در آرزوی دمی ملاقات
 رو کرد بیزم شهریساری
 بود اسباب طرب مهیا
 یاران گیرند دست یاران
 در هر فصلی جدا زن و مرد
 در هر فصلی بهم ملایم
 اندک صوتی ز حنجر خوب

بودی چونماز و روزه لازم
 کز موسیقی و حفظ اشعار
 در آن ایام عیش و عشرت
 تربیت یافت یار آواز
 شد کامل ماهر اندر آن فن
 در اصفاهان دلی که گل کرد
 در اصفاهان هر آنکه مشهور
 در اصفاهان چو کس برآمد
 حاصل که چو او بساز و آواز
 معصومه بنام دختری بود
 در درج جمال گوهری خاص
 نزدیک بهشت بود سالش
 لیکن چو صغیره بود بودش
 بد قابل تربیت ز آواز
 هوش از سر ببلان ربودی
 با آنکه نبود از مقامات
 قرب سالی هم از اعظام
 در نزد محمد بن مهدی
 و آن یار ابا همی نمودی
 میکرد نظر بآن صغیره
 سویش چشمی فکند باری
 زانجا که بچشم دل نمودار
 کش جان در راه باخته بود
 مشهود نشد بچشم خواهش

بردن او را بر معلم
 کامل گردد بحسن اطوار
 کز عبدوهاب بد حکومت
 گردید بموسیقی سرافراز
 کش اصفاهان بگفت احسن
 گل از گل و غم زدل بر آورد
 گردد گردد شهیر چون هور
 در فن کمال شد سرآمد
 در اصفاهان نبود دم ساز
 کز مشرق عفه اختری بود
 شایسته بحسن و دلبری خاص
 چون حور بهشت خوش جمالش
 چون غنچه بخار در نمودش
 گشتی بترنمی چو دم ساز
 زنگ از دل بیدلان زدودی
 آگه بودیش عالمی مات
 بودند بالتماس دائم
 کاو را گردد بنغمه هادی
 و آن باب بلا نمی گشودی
 میدید جنایتش کبیره
 مر بیند از آن نشان یاری
 میبود خیال آن دل افکار
 شاهد نشد آن بدیده مشهود
 موجود نبذ بچشم خواهش

میگفت کجاست دل ربائی
 از چشم حقارتش نظر کرد
 در چشم حقاره نظره چون کرد
 و آن نظره فزود بر کمالش
 بنگر که ز سر چه میزند سر
 بشنو که قضا چه میکند سیر
 رفتند شبی به میهمانی
 همراه برادران و احباب
 بر مهتابی گرفته محفل
 مهتابی و ماهتاب چون شیر
 یاران موافق و مؤالف
 بگرفته تمام صحبتی خاص
 در رقص و سماع صوفیانه
 میخواست برون رود ز محفل
 بودش بگمان که زینه انجاست
 چون پا برداشت گشت وارون
 چون پا بگذاشت سرنگون شد
 مغز سرش از دماغ شد در
 گشتند خبر چو اهل خانه
 آن بزم نشاط گشت ماتم
 شبگرد محله ماجرا دید
 آورد آنجا دوان دوانش
 مهمانان را تمام بشمرد
 آن شور بشورش عزا شد

کو دلداری ! چه دلربائی !
 و آن چشم حقارتش خطر کرد
 در عین حقاره خطره آورد
 و آن خطره نمود با جمالش
 سبحان الله عسی الاکبر
 خوش باش رضا است ضامن خیر
 آن یوسف مصر نوجوانی
 تابستان بود و بام مهتاب
 کز مهتابست نشأه کامل
 خور کرده قرار در دل شیر
 و آن بام و حصار بر مخالف
 از خاص و عام گشته رقاص
 ناگاه یکی از آن میانه
 پائی پائین گذاشت غافل
 غافل که ره خزینه آنجاست
 نقد جان را نمود مخزون
 گردن بشکست و جان برون شد
 مردار شد و کلاغ پرپر
 شد شورش و شیون زنانه
 اسباب نشاط ریخت درهم
 شد جانب میرشب بتشدید
 چون کوره شرفشان دهانش
 با صاحب خانه جمله بسپرد
 بشنو ز قضا چه ماجرا شد

خوفی افتاد ناگهانی
 جمعی همه متهم نشسته
 جان در تشویش و دل بی آرام
 در دیده جان جمله تاری
 چون تیغ کشید مهر بر تیغ
 قوم مقتول جمع گردید
 یاران بر گرد شمع کشته
 آری همه روز شمع کشته است
 از خواهر و مادر و برادر
 هر يك نوعی بخون خواهی
 ایام کلانتری میرزا
 حاجی میبود حاکم شهر
 وقتی است که رفته از صفاهان
 گفتند که جمله ای عزیزان
 تا حاکم شهر باز آید
 آن آلفته^۲ که میر شب بود
 گفتا در گوش یار آواز
 میخواهی از این جنایه عصمت
 گردن نه و نیز بساش ممنون
 ناچار قبول چونکه بنمود
 گفتا حاکم سپرده او را
 فی الحال روان بخانه بنمود
 آورد و بدست داد دستش

از تقدیرات آسمانی
 درها برخ از نشاط بسته
 باشب شد صبح لیک چون شام
 و آن شفق صبح تیر ناری^۱
 گفتی همه آختشان بسر تیغ
 مقتول بجمع شمع گردید
 پروانه مثال جمع گشته
 پروانه عجب که جمع گشته است
 از خویش و تبار و یار و یاور
 از متهمی و بیگناهی
 گر می بودی نبود پروا
 کز بیمش بود شهدا زهر
 از بهر زراعه سوی لنجان
 میباید رفتشان بزنندان
 گر طول کشد سه ماه شاید
 آمد در دست فرصتش زود
 کی بزم نشاط از دمت ساز
 با معصومه نمای الفت
 ورنه بنهم بگردنت خون
 میر شهباز از میانه بر بود
 کاری در دست دارد آنجا
 معصومه ز پی روانه بنمود
 بر شاگردیش عهد بستش

۱- نسخه ب : تیزبازی. ۲- آشفته و بی کس و کوی و نامراد (فرهنگ آنندراج).

وآن نیز زبان بچاپلوسی
 بودی همه روزه صبح تا شام
 گاهی شفقت نمودی استاد
 اندک وقتی شکفته چون گل
 چون نغمه سرا شدی چو بلبل
 در جنگ بیامدیش چون چنگ
 بر هر صوت و صدا و آهنگ
 بر هر پرده ز نغمه‌ای ساز
 رفته رفته گرفت شهرت
 شد قابل محفل سلاطین
 الله الله این چه معنی است
 استاد همین نه ساز و آواز
 از پرده عصمتش نواها
 همواره بگوش میسرودیش
 پنهان عاشق اگر چه بودیش
 وز جان و دل آن ظریف رعنا
 در هر جمعی که شمع گشتی
 گر بد شمعش بجمع تابان
 و رآنکه نبود شمع جمعش
 هر شب بزمی و محفلی بود
 هر روزه اعظم و اعالی
 کاسباب نشاط جمع آرند
 ورنه اوقات تلخ بودی
 گویم سخنی خداست شاهد

بگشاد ز طفلی و ملوسی
 استاده بخدمت آن گل اندام
 دادیش به پرده نغمه‌ای یاد
 شد محو گلش هزار بلبل
 بلبل همه گوش گشته چون گل
 رفتی ناهید چنگش از چنگ
 انواع سماع کردی آهنگ
 کار عملی نمودی آغاز
 آمد آمد شدش بصحبت
 اصفاهان را فزود تزیین
 حسن صورت ز حسن معنی است
 یادش میداد بلکه در راز
 وز نغمه راستی صداها
 ز آن زمزمه هوش میربودیش
 معشوقی لیک می نمودیش
 شد عاشق آن حریف شیدا
 مردم چو فراش جمع گشتی
 بودی چون شمع نور افشان
 افروخته بد بجمع شمعش
 و آن دو شاهد بزم و مشهود
 جز این فکرت نه شان خیالی
 پروانه بگرد شمع آرند
 جز ناله نبودیش سرودی
 کان شوخ نمیشدی شاهد

| | |
|------------------------|-------------------------|
| بر هیچ کسی ز اهل محفل | خون باریدی ز دیده و دل |
| ناچار اگر سرود کردی | جاری در بزم رود کردی |
| میگشت غزل سرا به نفرین | یعنی عمل قیامت است این |
| میخواند بسوز اوج آواز | ز اینگونه غزل بنغمه ساز |

بارقة شارقة فی التغزل

| | |
|----------------------------|-------------------------|
| ای راحت جان بیقرارم | امید دل امیدوارم |
| بیروی تو روز روشن ای یار | در دیده بود چو شام تارم |
| ای روی تو مهر گیتی افروز | ای بیتو سیاه روزگارم |
| ای سوی تو قبله سجودم | جز کوی تو کعبه ای ندارم |
| ای شمع رخت فروغ جانم | نور شمع است بیتو نارم |
| در جمعم اگر چو شمع تاب است | بیتاب ز دیده اشکبارم |
| ای برده ز تن توان و تابم | وی بر بوده ز جان قرارم |
| از دست شدم عنان طاقت | دریاب که شد ز کار کارم |
| ای رونق خانمان عیشم | سامانی ده بکار و بارم |

بارقة شارقة

| | |
|-------------------------|-----------------------------|
| بس گریه زار زار کردی | از محفلیان قرار بردی |
| می بایستی که هر کجا هست | با استادش کنند پیوست |
| می بایستی که هر کجا بود | آن صاحب حسن و لحن داوود |
| آنجا باشد و گرنه محفل | جز بد خوئی نداشت حاصل |
| حاصل که بنا چنین نمودند | بر خود در عیش از این گشودند |

آری آری به دین مختار
 دو عاشق مست صاحب آواز
 سرشار ز باده جوانی
 وز بس صحبت صحیح می بود
 شد خاص بصحبت اعظم
 هر کس پی آن نگار رفتی
 زیرا که برادران یارش
 تنه‌اش نمیگذاشتندی
 هر جا میبود یار آواز
 آنان را هم رفیقا بود
 بایست که جمله یار باشند
 هر کس که بساط عیش میچید
 بس بدره سیم و زر چو انجم
 آری برقع چو شاه انجم
 یکچند بساط این چنین بود
 با هم بودند روز و شب خوش
 در ساز و طرب بهم هم آواز
 در يك بستر بهم هم آغوش
 بودند همه اعظم شهر
 اما معصومه بود معصوم
 پیوسته در انتظار بودند
 هر يك گل التماس در دست
 کاین در نسفته را بنظم آر
 چون معلوم است کان دلارا

معصومه بود محمدش یار
 دو مطرب خاص موسیقی ساز
 همواره بعیش و کامرانی
 عیش و عشرت صحیح می بود
 ز اخلاص اعظمش ملازم
 بایستی وعده ها گرفتی
 از خانه بيك قدم سپارش
 بس هشیاری که داشتندی
 بودند برادرانش انباز
 آنان را هم شفیقا بود
 مستانه و هوشیار باشند
 از بهر نشاط ماه و خورشید
 میساخت بزم مهر و مه گم
 گیرد همه اختران شود گم
 پیوند نشاط بس متین بود
 در عشرت و عیش و در طرب خوش
 در لهو و لعب مدام دم ساز
 لب بر لب و مست عشق و بیهوش
 برامیدی کز او برند بهر
 ناسفته درش نگشته منظوم
 بروصل امیدوار بودند
 در خدمت اوستاد پیوست
 آئین نشاط و نظم بزم آر
 جز تو نبود کسش دل آسا

زان قال و مقال شد بفکرت
 با خود بنمود عهد ثابت
 ده روز چو معتکف بمسجد
 چون آهوی صید جسته از قید
 بنشیند و صبر پیش گیرد
 بنشست و بعهد خود وفا کرد
 وز آن جانب هم آن دلارام
 مانند گل خزان رسیده
 ماننده عندلیب در دی
 چون طوطی نورسی سخندان
 از خانه و اهل خانه بیزار
 سر برده بزیر بار فکرت
 الفت که نه با وفا بود یار
 شد گر الف وفا ز الفت
 الفت که نه ثابت است شیی نیست
 آن به که زالفه نگسلم بند
 گفتا بخدای هر دو عالم
 کز الفت یار ناگزیرم
 اصحاب چهار ساله صحبت
 هر شب بزمی نموده ترتیب
 در صحبت آن حریف شیدا
 هر شب به بهانه ای نشستی
 چارم شبش از هزار تزویر
 او هم بامید آنکه شاید

زان سیرو سلوک با فضیحت
 بما رب سیاره و ثوابت
 از صحبت خلق گشته زاهد
 وانگاه بقید خسته صید
 با جان فکار ریش میرد
 برخاست ز جاده وفا گرد
 از جان و دلش رمید آرام
 پژمرده و رنگ و رو پریده
 افسرده ولی بناله چون نی
 که هم نفسش بود کلاغان
 وز پند و فسانه شان در آزار
 کاخر چه بود مال الفت
 کلفت گردد چو رو کندکار
 رو کرد چو کار گشت کلفت
 شیی نیست چه بلکه شروشمینی است
 تا جان نشود بکلفه پیوند
 کاگاه بود بجمله حالم
 هر چند که از جفا بمیرم
 ارباب کمال و مال و ثروت
 سازند مگر دماغ ترطیب
 حاصل دو سه شب نشد تمنا
 در بررخ اهل عیش بستی
 بردند بمحفلای عنان گیر
 یار جانی ز در درآید

| | |
|--------------------------|---------------------------|
| یکچند بانتظار بنشست | آخر شدش اختیار از دست |
| سر زد ز دلش شرار آهی | افکند بهر طرف نگاهی |
| در پیش نظر شدش نمودار | بزمی بی یار جمله اغیار |
| شد نغمه سرا چنانکه دانی | در بسته نگار از این معانی |
| با شور و نوا بشد غزلخوان | گریید ز دیده همچو باران |

الغزل

| | |
|-------------------------|-------------------------|
| در بزم فراق یارم امشب | افتاده بغمزه کارم امشب |
| گل بی رخ یار خار در چشم | گلشن شده خار زارم امشب |
| بی شمع جمال دلفروزش | نور است بدیده نارم امشب |
| ماهیم شده از نظر نهانم | کز دیده ستاره بارم امشب |
| سر تا پایم در آتش هجر | کز سینه همه شرارم امشب |
| بودم عمری بوصل توام | افتاده به هجر کارم امشب |
| ای وای بروزگار من صبح | ای داد زکار و بارم امشب |
| فریاد ز بزم بر ز اغیار | جایت خالیست یارم امشب |

فی الباقی

| | |
|-----------------------------|-------------------------|
| میخواند وز دیده ژاله میریخت | باده در جام لاله میریخت |
| چون محفلیان یقینشان گشت | کش پیرامون نمیتوان گشت |
| گر استادش ببزم آید | شاید که ترنمی نماید |
| چنداناش بالتماس رفتند | با هر رنگ و اساس رفتند |
| حاشا کلا جواب میداد | تا نخل سنوال از برافتاد |

تدبیر دگر بحیله کردند خود آن مه را وسیله کردند

بارقة شارقة

| | |
|----------------------------|-----------------------------|
| روز هفتم که مهر آفاق | گردید فروغ بزم مشتاق |
| بزم مشتاق چیست آگاه | عهد میثاق نعمت الله |
| بزم مشتاق عالمن است | عجز محتاج ذات بین است |
| مشتاق که؟ آنکه فیض بخش است | هر ذره ایش ز فیض بخش است |
| مشتاق که؟ آنکه بی نیاز است | مشتاق که؟ آنکه جمله ناز است |
| مشتاق که؟ جز خدای عالم | محتاج من و نوائیم فافهم |

فی التمهه

| | |
|-----------------------------------|-------------------------------------|
| اللهم چه می نوشتم | آنجا بگذاشتم گذشتم |
| روز هفتم که صبح امید | برکرد ز جیب قرص خورشید |
| ذرات درآمدند گردش | هر يك ز بوراقی ^۱ شده خوش |
| نگرفته هنوز مهر چادر ^۲ | چون مهر بکوی یار زد سر |
| دیدش به مصیبتش نشسته | درها برخ از جهات بسته |
| آمد از در چنانکه دانی | خوش چون بلبل بنگمه خوانی |
| کای مهر سپهر آشنائی | آئینه چهر آشنائی |
| هر ذره که بردرت نشیند | خود را نیر بمهر بیند |
| هستی چو ادیب نکته سنجم | هستی تو طیب جمله رنجم ^۳ |
| ترك ادبم چه بود شاهم | آگاه نمودی از گناهم |

۲- نسخه ب: جادر .

۱- نسخه ب: در خور از آن .

۳- نسخه ب: سکنه سنجم .

کان کرده بهجر مستحقم
 چون غنچه بدم درون بس خار
 خاری بودم میان گلخن
 اکنون سر سبز بوستانم
 طرز نگهم که جان ستان است
 تیر مژه‌ام که دل نشین است
 خالم که بدام زلف دانه است
 لعلم که حیات بخش جان است
 رویم که مه سمای فیض است
 قدم که نهال باغ جان است
 این حسن و جمال دلفریبم
 صوت حسنم که جانفزا شد
 ای جان ای جان فدای جانم
 آن روز که با تو عهد بستم
 گفتم که ادیب من تو باشی
 گفتم که حبیب من تو باشی
 گفتم جانان جان من تو
 گفتمی تو که آشنائی من
 ای کوکب حق ستائی تو
 چون اول و آخر آشنا را
 این آخر آشنا نباشد
 اول چو مراین شکسته دلرا
 آخر بدرستیش نگه‌دار

آورده بهجر مستحقم
 گشتم ز دمت شکفته گلزار
 کاویختمت چو گل بدامن
 ای تربیت تو باغبانم
 از يك نگه تو جان جان است
 از غمزه‌ات ای بلای دین است
 تیر نظر ترا نشانه است
 حاصل رشعیش زان دهانست
 از روی تواش سنای فیض است
 از پرورش تو باغبان است
 از احسان تو شد نصیبم
 از ساز و نوات بانوا شد
 لطفی رحمی به ناتوانت
 پیوند ز خویشتن گسستم
 معشوق و حبیب من تو باشی
 بر درد طبیب من تو باشی
 آرام دل و روان من تو
 برجاست چو حق ستائی من
 روشن کن آشنائی تو
 باشد الف و زالف ایما
 اول آخر چرا نباشد
 کردی به شکستگی تسلی
 بشکسته دلش دگر میازار

اشکسته دل مؤالفت خو
 دوشینه بمحفل کشانم
 من نیز باین خیال رفتم
 شاید مگرت جمال بینم
 خود میدانی که بی‌حضورت
 بودم لبی و هزار ناله
 شد تلخ نشاط اهل محفل
 از بس زاری و بیقراری
 هر کس پی کار خویش رفتند
 در منزل خویش بازگشتم
 گفتم ره صبر پیش گیرم
 شوقت نگذاشت گیرم آرام
 این است که آمدم شتابان
 دیربست که در خمار هجرم
 دوربست که از نشاط دورم
 برخیز که محفلی بسازیم
 برخیز و قدوم رنجه فرمای
 برخیز که خانه است خالی
 آن غرقه بحر بی نیازی
 میگفت بخانه تان نیایم
 وان لعبت دلفریب رعنا
 رو کرد براه خانه خویش
 میگفت بیا بخانه ما
 میگفت بالتماس لله

دست آوردن بسی است نیکو
 بردند بصد فسون کسانم
 مشتاق می وصال رفتم
 گل از چمن وصال چینم
 برمن عشرت نه بسته صورت
 چشمی و گهر فشان چو ژاله
 گردید فرح بغم مبدل
 عشرت ز میانه شد فراری
 من هم با جان آرزومند
 بردل در محنه بازگشتم
 ترك دل و جان خویش گیرم
 عشقت برداشت رایت کام
 چون ذره در آفتاب تابان
 دور از تو قرین محنت و غم
 ای قرب تو مأمن سرورم
 بنشینیم و دمی بسازیم
 بر کلبه چشم ما بنه پای
 بنشین بسماع و وجد و حالی
 هر دم می‌سفت در نازی
 بگرفته چنین قرار رایم
 بازی بسازی پی تماشا
 دستش بگرفت با دل ریش
 میگفت دگر نیایم آنجا
 میگفت نه او ولی نه آگاه

| | |
|----------------------------|---------------------------|
| از حال خود و نشست و برخاست | بین جذب محبتش چه آراست |
| در ها و نه و بلی و لا بود | ناگاه چو چشم هوش بگشود |
| خود را در بیت آن صنم دید | بر گفتن خویشتن بخندید |
| بنشست و گرفت شد آواز | برخواست برقص سر و طناز |
| در وصف الحال این مضامین | خوش خواند به پردهای رنگین |

الغزل

| | |
|----------------------------|------------------------------|
| این باغ ارم و یا جنان است | یا بزم وصال جسم و جان است |
| این محفل یار دل نواز است | یا خلوت یار دل ستان است |
| کی داشتم این گمان کزین سان | بزمی که بهر شکش آسمان است |
| ناگاه شود نصیب ما را | این جذبه شوق عاشقان است |
| گفتم که بترك کام گویم | پنداشتمی بکف عنان است |
| در مذهب عشق اختیار است | بگرفته کنار و در میان است |
| در حالت جذب بر کنار است | در سیر و سلوک در میان است |
| گر رونق کار عشق جوئی | نه در این است و نه در آن است |
| پیدا و نهان عیان و پنهان | در حیرت و بیخودی عیان است |

بارقة شارقة

| | |
|---------------------------|---------------------------|
| آن را که ز عاشقی نصیب است | بی حیرت و بیخودی عجیب است |
| در عشق ندیده کس مرادی | جز در حیرت و نامرادی |
| عشق است شهنشه زبر دست | بگرفته کمند حسن در دست |
| ناآهوی دشت جان کند صید | افکنده ز زلف دلبران قید |

| | |
|--------------------------|---------------------------|
| هر جاجانیست صید عشق است | گر جانانی است قید عشق است |
| از جذبه عشق این عجب نیست | حال عشاق جز عجب چیست |
| دو یار می فراق خورده | هوش از سرشان فراق برده |
| دو شاهد بزم عشقبازی | دو مطرب ساز دلنوازی |
| دو ساقی جام عیش و عشرت | گشتند بکام عیش و عشرت |
| بودی ز فراق روزشان شب | وز حدت اشتیاق در تب |
| با وصل فراق شد مبدل | وان حدت شوق شد محول |
| شب گشت سحر دمید خورشید | ایام بساط تازه ای چید |
| روز و شبشان بعکس هجران | از نور وصال گشت یکسان |
| یاران که همیشه یار بودند | چون مژده بزم را شنودند |
| کردند بساطها مهیا | کردند نشاطها مهیا |

رشحه فایضه

| | |
|--------------------------|--------------------------|
| ای ساقی بزم تلخکامی | جام تلخی به تلخکامی |
| بخشا که شود مذاق شیرین | بخشد بسخن مذاق شیرین |
| ای ساقی جام عیش و عشرت | ای از تو بکام عیش و عشرت |
| از عشرت و عیشمان بده جام | از عشرت و عیشمان بده کام |
| ای ساقی ساغر وصالی | دریاب بساغر وصالی |
| مخموران فراق جان را | دور از جانان فتادگان را |
| این درد کشان بزم غم را | وین درد کشان متهم را |
| دریاب بجرعه زلالی | زان ناب مقطر سفالی |
| ساقی بوفای عاشقانت | با صدق و صفای صادقانت |
| جامی دو سه از خم جم آور | زاینده زنگ هر غم آور |

زنگ غم از روان تو بزدای
 و آنجا افتد چو عکس معنی
 ساقی جامی که سرخوش آیم
 زان عاشق صادق العقیده
 بودند بزم ساز و آواز
 هر روز بساط تازه چیدند
 هر شب طرحی ز نو فکندند
 افتاد به دور میهمانی
 مهمانی و اصفهان اعظم
 توصیف نمی‌کنیم چندان
 مهمانی و اصفهان و کبار
 مهمانی و اصفهان اکابر
 از وضع ضیافتش همین بس
 حور و غلمان بیاع رضوان
 چیزیکه بوصف در نیاید
 القصه نشاط گرم‌تر شد
 کارام ز جانشان بریدند
 روز و شبشان نبود آرام
 مثقالی خواب صد تومان بود
 آن یار به مهد عیش خفته
 نه بار فراق میتوان برد
 نه طاقت هجر مونس دل
 نه قوت بار هجر بردن

کائینه جان شود مصفای
 صورت گردد چو عکس معنی
 سرخوش خوش خوش سخن سرآیم
 زان معشوق بجان رسیده
 یاران و موافقان دمساز
 تا شب بنشاط و المیدند
 تا صبح بعیش و نوش خرسند
 هفتاد و دو طور میهمانی
 نبود تعریف هیچ لازم
 مهمانی و اصفهان بزرگان
 جز این توصیف نیست در کار
 بر صاحب هوش هست ظاهر
 گوشو مهمان در اصفهان کس
 باشند به رشک از صفاهان
 گر ختم شود بعجز شاید
 حسن صحبت چنان سمر شد
 راحت ز روانشان بریدند
 شناخت کسی صباح از شام
 میگشت اگر بچشم موجود
 چون دید عنان ز دست رفته
 نه باده وصل میتوان خورد
 نه تاب وصال آن محافل
 نه طاقت جام وصل خوردن

نه زور که بسا جهان ستیزد
 نزدیک بهار هم رسیده
 بسا خود گفتا که در زمستان
 آید چو بهار و فصل گلزار
 رندان بنشاط و عیش کوشند
 ما را نبود دمی قراری
 بر مرکب فکر شد سواره
 کاهوی مال خود کند صید
 چندانکه بهر طرف دوانید
 آخر ز مکاشفات غیبی
 آهوی سفر مقابلش شد
 چون ساز سفر نمود موجود
 که تا چل روز سوی آن کوی
 تا ساز سفر شود مهیا
 در بزم شبی بهانه‌ای کرد
 بر عهد خود استوار آمد
 ز آنکوی کشید پا بدامان
 و آن دلبر دلفریب غیاش
 کش راه زدند از فسانه
 هر دم خبری ز صدق عاری
 غماز رهی روان می آورد
 هر لحظه کسان سر پرستش
 کز جذبه عشق باش دل جمع

نه زر که از آن مراد خیزد
 سبزه بکنار جو دمیده
 صحبت ز اینگونه شد زمستان
 اشجار عیان کنند ازهار
 رندانه لباس عیش پوشند
 بهتر کاکنون شوم فراری
 در دشت خیال راند باره
 در زنجیر عمل کند قید
 صیدش چنان عیان نگردید
 وز یمن ملاطفات غیبی
 دردم خود صید بسمالش شد
 باخود ز اینگونه عهد بنمود
 از هیچ رهی نیاورد روی
 برخیزد و سر نهد بصحرا
 برخاست و رو بخانه‌ای کرد
 آخر عهدش بکار آمد
 در ساز سفر ولی شتابان
 از مکر مصاحبان اوباش
 بنشست بنواز لولیانه
 از شور و فغان و آه و زاری
 کان یار چنین شد و چنان کرد
 میدادندی گلی بدستش
 کارد پروانه را سوی شمع

ای روی تو شمع محفل دل
 یکچند باین بهانه بگذشت
 چون نخل غم جدائی یار
 آن غنچه باغ آشنائی
 باران و فسا چو قطع گشتش
 خوش خوش تب دق گرفت جانش
 گردید ضعیف و زرد چون نال
 آمد از درکه یار آواز
 اینک مرکب بکف خرامان
 معصومه چو این مقال بشنید
 برجست سپندوار از جا
 بس بیماری و ناتوانی
 جسم از جانش لطیف تر بود
 رفته دو نفر بزیر بالش
 آوردنش ز خانه بیرون
 با آن ضعف فزون ز احصا
 با ساز سفر بره شتابان
 از سینه کشید شد آهی
 بنشست براه و شد زمین گیر
 براین مضمون غزل سرا شد

پروانه بود بشمع مایل
 با افسون و فسانه بگذشت
 جز بیماری نباشدش بار
 آن لاله داغ دلربائی
 پژمرده و تفته گشت کشتش
 شد تاب بمغز استخوانش
 نساگه غمازی اندر آن حال
 رو کرد ز اصفهان بشیراز
 همراه مشایعان و یاران
 دامن قرار و عصمه بدرید
 لرزان و طپان شرار آسا
 نه جسم عیان از آن نه جانی
 جان از جسمش ضعیف تر بود
 چون چشمش و ابروی هلالش
 و آن لیلی خیل همچو مجنون
 چون دید جمال یار زیبا
 همراه مشایعان و یاران
 شد بیضه مهر در سیاهی
 پیوست بنغمه بسم و زیر
 در شهر قیامتی بپاشد

الغزل

ای خلوت صحبت توسینه

برگنج غمت دلم خزینه

| | |
|----------------------------|---------------------------|
| شوق تو فنای حس و هوشه | عشق تو بلای عقل و دینه |
| ای عهد تو را وفا قرین نه | ای جور و جنفات بیقرینه |
| کی داشتم این گمان که بررو | بیوجه کشیم تیغ کینه |
| چندم ز جفا زنی بدل تیر | درکیش شما وفا مراینه |
| سامان ره سفر تو کردی | کرد از دل من سفر سکینه |
| قانون سفر چو ساز کردی | در پرده نهان از این حزینه |
| دانی که تو چون روی دهم جان | وین بر دل تو یقین یقینه |
| ای رونق روزگار عیشم | سامان ره وفا چنینه |

فی الباقی

| | |
|------------------------|------------------------|
| آن ماه دو هفته مسافر | چون گشت بمهر خود برابر |
| از روی حیا حجاب برداشت | از چهر هوا نقاب برداشت |
| در کوچه چار سوق میدان | در راهگذار دردمندان |
| برداشت ز درد شد آواز | گردید باین غزل نوا ساز |

الغزل

| | |
|-------------------------|--------------------------|
| در حسن وفای من سخن نیست | بشکستن عهد کار من نیست |
| یاری چو تو کس اگر ندارد | اما یاریت همچو من نیست |
| جانم من یار جانی استم | یاری چو منت درانجمن نیست |
| از یاری من خبر نداری | چون میل هوای مردوزن نیست |
| گشتم ز حضور اگر مسافر | غایب رویش بجز وطن نیست |
| عشاق غریب دو جهانند | یار غربا بجز محن نیست |

| | |
|--------------------------|---------------------------|
| دل از یاد رخت چمن هست | جز سرو قدت در آن چمن نیست |
| مشتاق تو جان و جان مشتاق | جز بازی عشقش هیچ فن نیست |

بارقة شارقة

| | |
|---------------------------|---------------------------|
| دو یار غم فراق دیده | از بار فراق قد خمیده |
| دو عاشق دلفکار محزون | دو لیلی نازنین دو مجنون |
| دو معشوق کش جفا کیش | جان و دل هر یک از جفا ریش |
| در شارع عام دیده هم را | آورده بچنگ چنگ غم را |
| مضراب زنان بتار و آواز | در ناز و نیاز کرده آغاز |
| خلق از دو طرف هجوم کرده | افتاده ز روی کار پرده |
| معصومه گرفت دامن یار | از دیده و دل چو ابر آزار |
| از ناله آتشینش هر دم | رعد و برقی عیان و درهم |
| براین حالت ترانه خوان بود | کز خلق قرار و هوش بر بود |

الغزل

| | |
|---------------------------|-------------------------|
| ای باغم تو دلم هم آغوش | از دل نشوی مرا فراموش |
| هر چند که گردی از نظر غیب | منظور دلی بجان هم آغوش |
| ای روی تو شمع دل فروزم | بیروت چراغ دیده خاموش |
| از آمدن تو آمدم جان | وز رفتن رفت از سرم هوش |
| تا گوش به روبهان نمودم | بنمودندم بخواب خرگوش |
| من خفته و کاروان روانه | گیرم خیزم توان کجا توش |
| باری دگرت کجا به بینم | کی آورمت چو جان در آغوش |

گر رفتی و هر کجا که هستی

هستم ز تو عبدحلقه در گوش

فی الباقی

سوزان همچون سرشک حسرت
میریخت ز دیده اشک حسرت
میگفت دگر کجاست بینم
کی روی منورم نمائی
گیری هرجا چو ماه ایوان
گردی هرجا چو مهر تابان
چون شه سازی چو محفلی خاص
بالله بحق حق صحبت
برگوی ز صدق و کن کرامات
گفتا شیراز شهر حسن است
من رفتم و وعده شهر شیراز
از حال و داعشان چه گویم
او گشت بمرکبش سواره
او بمرکب سوار گردید
او گشت^۱ باین غزل نواخوان

میریخت ز دیده اشک حسرت
هردم نگران بچشم حیرت
گل از چمن لقات چینم
ای مهر سپهر آشنائی
رویم خاک درت بمژگان
چون ذره بیایمت شتابان
ناهید شوم بیزم و رقص
حق دیدار و حق الفت
دیگر بکجا شود ملاقات
هرسو جاریش نهر حسن است
اکنون بوداع باش دمساز
کان چون دریاست من چو جویم
این کرد لباس صبر پاره
این چون بسمل به خاک غلطید
این زد صد چاک بر گریبان

الغزل

زخمی که بدل زیار خوردیم

رفتیم و بیادگار بردیم

| | |
|---------------------------|------------------------|
| دل را دادیم و نیمه جانی | بردیم و بدست غم سپردیم |
| بردیم هزار داغ حسرت | دندان بجگر بسی فشردیم |
| از گرد ره سفر بدیده | زنگار محاضران ستردیم |
| زانجا که سفر دواى عشق است | این راه مسافرت سپردیم |
| یکباره هوا ز سر فکندیم | جز مهر یکی هبا شمردیم |
| ما رونق راه عشق دیدیم | ز آن روی ره جلا سپردیم |

فی الباقی

| | |
|------------------------------------|--|
| چون کرد وداع یار جانی | آن یار مسافر جنانی |
| باجان فکار و چشم خونبار | در شور و فغان چو رعد ^۱ آزار |
| طی کرد مـراحل و منازل | در دارالعلم گشت داخل |
| میرزا جعفر ^۲ وزیر سلطان | آن آصف ثانی سلیمان |
| چون بود به آن جوان شناسا | در حضرت او گرفت مأوی |
| بگذشت سه روز چون از این حال | آمد شخصی و گفت احوال |
| کز حسن قضای آسمانی | وز تقدیرات ناگهانی |
| در شهره حسن وصیت آواز | شد گوش زد و کیل این راز |
| که معصومه بیباغ خوبی | قدش نخلی است رشک طوبی |
| در حسن و جمال بی نظیر است | در فهم و کمال هم شهیر است |
| چون دُر نسفته ایست غلطان | لایق باشد بزم سلطان |
| سلطانش از اصفهان طلب کرد | با اعزاز تمامش آورد |
| اکنون وارد شده است از راه | می باش از این قضیه آگاه |
| من ازیر آن رسول راهم | و آن یار اسیر فرقت و غم |

۱- نسخه ب: ابر .
 ۲- یکی از دو وزیر کریم خان زند بود که بسال ۱۹۱۴ هـ ق در شیراز بمرد .

| | |
|---------------------------------|---------------------------|
| گوید لله به چاره‌ام کوش | بشنید چو این ز سر شدش هوش |
| بودی ز قضا ببزم دستور | عیسی زمان حکیم مشهور |
| افلاطون زمان نصیرا ^۱ | کاموات زدم نمودی احیا |
| بودند بسی هم از اعظم | کبار واکارم و افخم |
| در صحبت آصف الزمانی | در دهر نظام ملک ثانی |
| گردیده بعیش و نوش دمساز | وز سر تا پای گوش آواز |
| کان مطرب دلنواز جانی | سرگرم شود بنگمه خوانی |
| وز حالت او همه خبردار | کز عشق بود بدرد و آزار |
| دیدند چو انقلاب حالش | کردند سؤال از ملالش |
| باین غزل آنچه گفتنی بود | گفتاکه علاج گرددش زود |

الغزل

| | |
|---------------------------|-----------------------|
| ما خسته ابتلای عشقیم | آشفته ماجرای عشقیم |
| صورت گر چین بلوح جانیم | آئینه با صفای عشقیم |
| افتاده بدام و جسته از دام | دردامگه بلای عشقیم |
| وارسته اگر چه از مجازیم | بر قنطره هوای عشقیم |
| گر قنطره ثابت است و محکم | چون بگذشتیم جای عشقیم |
| در دیست طیب شو معالج | مستسقی عشوه های عشقیم |

رشحة فایضة

| | |
|-----------------------|---------------------------|
| پس لقمان زمانه فرمود | کاین درد توراست زود بهبود |
| پیغام رسان یار را گوی | کان یار جفا کش وفا جوی |

۱- میرزا محمد نصیر طبیب اصفهانی از اطبای مشهور زمان خود بود کریم خان زند او را از اصفهان بشیراز آورد و نزد خود نگاه داشت به سال ۱۱۹۱ هجری قمری در شیراز بمرد .

| | |
|---|--|
| <p>بعد از تعظیم و عرف کامل بر صحبت رقص با ترنم سازد رو را بهر جهت زرد بهتر نبود از این مداوا از آن دلبر بر آن دلارام کردند بآن نگار ترتیب آرایش گوش و گردن و دست وز تاج معلقات سربند پس گشت بزم شه روانه پیغام رساند و کردش اخبار گردید ز سر کار آگاه رو کرد سوی کریم دادار ای یاد تو تاج تارک دل</p> | <p>گردد چو به بزم شاه داخل چون امر شود ز شاه عالم گوید که گلوم میکند درد این است علاج این مرض را پیغام رسان رساند پیغام تا آنکه اساس زینت و زیب زانگونه که درخورشهان است زنار و حمایل و کمر بند وان جمله مرصع شهبانه پیغام رسان بره دگر بار بشنید پیام یار چون ماه خرسند دل از پیام دلدار کای پادشه ممالك دل</p> |
|---|--|

فی المناجات و الدعاء

| | |
|--|---|
| <p>حاصل معصوم وار عصمت بودم بمراد دل هم آغوش برجان حاصل ز تو کرامات بر تارک عفتم نشد خاک آزاد کن از کرم الهم میخواست بعجز و گریه حاجات بسا تأیید اله آمد تعریف نمود و مرحبا کرد</p> | <p>ای از تو مرا بزم عشرت عمریست که هست لهو و بیهوش رقصان پیوسته در خرابات پیراهن عصمت نشد چاک امروز اسیر پادشاهم در دل میکرد این مناجات تا آنکه حضور شاه آمد شاهش چو نظر بروی وا کرد</p> |
|--|---|

شاهش چو نظر بروی بگشاد
 بسا کثرت لولیان شیراز
 که هریک شان بحسن دیدار
 شایسته بزم خسروانه
 در محفل شاه صف کشیده
 معصومه چو کرد جلوه باری
 تا جلوه گری نمود آن مهر
 آری خورشید چون برآید
 شد محو ز صورتش شهنشاه
 بنمود بخلعتش سر افراز
 بخشیدش علاوه باز زیور
 فرمود ز روی مهربانی
 بوسید زمین و عرض بنمود
 عارض شده در گلوم دردی
 این حرف چو از دهان برآورد
 آماس گلوش شد هویدا
 احضار طبیب درد کردند
 گفتا کاین بساد کوفت باشد
 سلطان از کوفت داشت نفرت
 وز بسکه خوش آمدش بمنظر
 انعام دگر فزود برآن
 وز راحله یققطار استر
 وان فارس عرصه گاه باری
 از شاه چو مطلق العنان شد

تحسین فرمود و آفرین داد
 با آن همه دلبران طنناز
 مهری بودند لامع انوار
 داوود الحان گه ترانه
 وز بهر نظاره جمله دیده
 کردند چو اختران تواری
 پوشید ستاره وارشان چهر
 نور همه اختران سرآید
 آنجمله ستاره دید و آن ماه
 فرمود ز جمله گیش ممتاز
 ترصیعش کرد پای تا سر
 کن ساز ره سرود خوانی
 کای خاک درت چو کعبه مسجود
 زان عارضه بین بروم زردی
 دردم حلقوم او ورم کرد
 سلطان فرمود خواجه گان را
 سنجید چو نبضش آن خردمند
 کز آتشکش شراره باشد
 پس ناچارش بداد رخصت
 بخشید بساو تمام زیور
 دادش ز خزینه شصت تومان
 با مرکب راهوار دیگر
 بگرفته ز شاه رخصه باری
 در خدمت یار خوش روان شد

| | |
|-------------------------|--------------------------|
| وارسته ز کید جور اغیار | دل بسته بقید طره یار |
| بی بیم رقیب و خوف دشمن | برزد بامید وصل دامن |
| آمد بر یار دلنوازش | بستود بناز در نیازش |
| احوال تمام کرد تقریر | کاکنون فرما دگر چه تدبیر |
| آن عاشق صادق العقیده | از قید هوا بجان رسیده |
| احوال چو دید کانچنان شد | خوشحال آمد ترانه خوان شد |
| سرکرد باین غزل ترنم | کز دیده بریخت ماه و انجم |

الغزل

| | |
|-------------------------|-------------------------|
| شد فصل بهار عاشقانرا | برد از دلها غم خزان را |
| وصل است بهار عشقبازان | فصل است خزان عاشقان را |
| از جذبه عشق کی عجب اینک | پیوند کند بجسم جان را |
| جان عشاق جسم جانان | جسم معشوق جان شد آن را |
| یارب یارب بعاشقانت | دل باختگان ناتوان را |
| از قید مجاز ساز مطلق | کان قنطره است کاروان را |
| در بحر حقیقتم فرو بر | افکن بکف آن درنهان را |
| ای بازی عشق را تو رونق | ای حسن تو آبرو بتان را |

بارقة شارقة ورشحة فایضة

| | |
|---------------------------|--------------------------|
| معصومه چو کرد این نواگوش | از کار فناد و رفت از هوش |
| زان بیهوشی بهوشش آورد | پس بازی عشق را بیان کرد |
| کآن نرد که با تو باختم من | معصومه تو را شناختم من |

گر بازبهای دورکج باز
صد شکر که یکدوشش برآمد
رمزی در این دوشش نهان است
اکنون جز يك بکار ناید
چون خال خود ار یگانه ای تو
چون خال خود ار چه طاق هستی
چون خال خود ار وحید دوری
چون زلف بسی دل پریشان
گر عهد خود استوار داری
هر چیز که گویمت چنان کن
از نص کلام حق مبین است
گفتا جانم فدای جانت
فرمان تو را بجان برم من
اما از خویشتن مکن دور
گفتا خواهی که جاودانی
یا صحبت چند روزه خواهی
گفتا خواهم که در دودنیا
گفتا پس گوش بر سخن دار
روزی که باصفهان رسیدی
فی الفور کلانتر صفاهان
راضی بقضای آسمان باش
با یار خود آشنای جان باش
گفتا گفتمی که در دودنیا
گفتا آری بشرط طاعت

افکنند ز ششدرم بشیراز
مهره ام بیرون ز ششدر آمد
در عد دوازده عیان است
تا مهره ام از میان رباید
لیکن سمر زمانه ای تو
جفتی بنوا و ساز و مستی
مشهور جهان بطرز و طوری
افتاده ز شوق تو ز سامان
فرمان بریم شعار داری
خود را محبوب دو جهان کن
محبوب خدای متقین است
بودم هستم ز چاکرانت
قربان سرت سرم بیفکن
ای خاک ره تو سرمه نور
باشیم بهم انیس جانی
با فرقت بیحد و تناهی
بیتو نکشم دمی نفس را
برخیز و رو سوی وطن آر
خواهان تو میشود رشیدی
تزوید نمایندت بسایشان
تقدیر چورفته آنچنان باش
در مأمن صاحب الزمان باش
باشم بحضورت ای دلارا
طاعت شرط است در ارادت

| | |
|----------------------------|--------------------------|
| کامی بدل از اطاعه بردار | گامی بره اطاعه بگذار |
| فرزین بندان که شاه مات است | اما بره آزمایشات است |
| بس در که بروی جان گشایند | اول ز در وفا درآیند |
| پس کام دهند جان و دل را | آرام دهند جان و دل را |
| شاهنشاه حب بتخت بنشست | چون مهر نشست و عهد پیوست |
| عاشق بیلا بیازماینند | درهای بلا بر او گشایند |

بارقة شارقة

| | |
|-----------------------------|-----------------------------|
| ذکر وکلای شاه حب شد | چون ذکر بلای شاه حب شد |
| حسن است که میزند بدل راه | حسن است بملك حب شهنشاه |
| حسن است که ابر محنه ریز است | حسن است که بحر فتنه خیز است |
| حسن است بجان روان عشاق | حسن است بلای جان عشاق |
| از هر عشوه در بلا باز | حسن است و تمام عشوه و ناز |
| حسن است بحشمت شهبانه | حسن است بسلطنت یگانه |
| حسن است ودود عزوجل | حسن است که مایشاء یفعل |
| صلوات بر او و تابعانش | حسن است نبی علی است آنش |

رشحة فايضة في الاستدعاء

| | |
|--------------------------|--------------------|
| لله به نبی ﷺ و آل و عترت | ای ساقی ساغر محبت |
| جان و دلشان ز جان نثارت | حق عشاق جان نثارت |
| جان باخته های راه عشقت | حق شهدای راه عشقت |
| کامی بدل از سعادت ده | جامی ز می شهادت ده |

| | |
|----------------------------------|---|
| صافی نوشان جام ذوقت | حق مشتاق بزم شوقت |
| در ریز که جان بگیرد آرام | جامی صهبای شوق در کام |
| لایینه ^۱ کشان خم قربت | حق خاصان بزم قربت |
| نوشنده باده امانت | حق جمله مقربانت |
| بخشا ز می امانتم بخش | جامی ز شراب قربتم بخش |
| من می کش مصطب قدیمم | ای ساقی باقی کریمم |
| مخمور بره فتاده ام بین | در جام تهی ز باده ام بین |
| مخموری ما و گرنه از چیست | خمخانه مگر ز باده خالیست |
| دارند بسر هوای بستان | شد فصل بهار و می پرستان |
| آن حافظ سر و محرم راز | گوید سر میکشان شیراز |
| بی باده بهار خوش نباشد» | «گل بی رخ یار خوش نباشد |
| مردیم ز بس زدیم دردی | شد فصل دی و رسید اردی |
| در جام طرب بریز ساقی | جامی دوسه از زلال باقی |
| رطلی دوزخم مصطب ذوق | ساقی بنوای مطرب شوق |
| آرام قرینشان بجان کن | در جرگه عاشقان روان کن |
| آسایش جان شایقان می | آرام روان عاشقان می |
| برطارم نور بسته مولی | زان می که عروق تآک آنرا |
| چون انجم سنبله است رخشان | زان می که حبوب خوشه آن |
| برافشده است رشد مأمور | زان می که هدایه ^۲ چیدش انگور |
| نگشوده سویش مجاز دیده | در خم حقیقه پروریده |
| مصنوعه صنع لایالی | مجنوب بکوزه سفالی |

۱- بنظر میرسد که لغت لهجه محلی کرمانی است که ترکیبی است از لای و ینه ، لای بمعنی رسوب و ینه علامت نسبت باشد و رویهمرفته لایینه کشان بمفهوم دردی کشان است .

۲- نسخه الف : هدایه .

| | |
|--------------------------------|---------------------------|
| در شیشه محنه اربعینها | با آن صافی نموده مأوا |
| در ساغر لعل ریز ساقی | باشد ز آن آب ناب باقی |
| مخموران بلای فرقت ^۱ | دردی نو شان بزم الفت |
| ترطیب دماغ کرده حاصل | اسباب فراغ کرده حاصل |
| بگذشته خوش از پل مجازی | وارسته ز میل لهو و بازی |
| سرمست از آن شراب گردند | دل زنده ز سر آب گردند |
| ساقی از آن باده مروق | جامی دو سه باز ده برونق |
| کن مست حقش که مستحق است | هر مستحق از تو مست حق است |
| جز مستحق که مستحق اوست | از حق بحقیقه که سخن گوشت |
| جز مستحق که هست آگاه | کی سوی حقیقه کس برد راه |
| از عشق و حقیقتش توان گفت | این دُر بحقیقت میتوان سفت |
| اما شرطیش هست لازم | مشروط بشرط دان ملازم |
| استحقاق است شرط آنجا | چون مشتاق است حق تعالی |
| استحقاق است فیض طالب | از حضرت واهب المطالب |
| یعنی بطلب حقیقت از حق | باشد که شوی ز شرک مطلق |
| گویم که وظیفه طلب چیست | حیرانیهاست بی سبب نیست |
| صدق است وظیفه طالبان را | دارد بیقین چو طالب آن را |
| هادی شودش براه رهن | قاصد شودش بدوست دشمن |

بارقة شارقة فی التمثیل و رشحة فایضة فی الموعظة والنصیحة

| | |
|-------------------------|----------------------|
| در بادیه کرد گم یکی راه | وز هیچ جهت نبود آگاه |
| نه جانب مقصدش پدیدار | نز آبادی بدید آثار |

لب تشنه و گرسنه روان بود
 ناگاه عیان شدند دزدان
 رفت از پی آن گروه رهن
 طالب کس یقین بگمراهی کرد
 وادی طلب بعکس وادیت
 هادی که نه حجت خدای است
 این آن دزدان راه دین اند
 چون دزدانند در بیابان
 لیکن آیات صوب راهند
 باشد چو نفوسشان موافق
 چون شیر و شکر موافقاند
 در تمشیت امور دنیا
 هستند بیکدگر معاون
 نه شرع رسول و عرف سلطان
 با هم دارند عهد کامل
 عامه که بود کسی که گوید
 غافل که کتاب راست قیم
 حضرت ثقلین را خلیفه
 ان یفترقا بیانشان کرد
 والحق ولی ولایت آمد
 پیداست هدایت از ولایت
 نفسش به نفوس عامه ضد است
 زاینجاست که اولیا بهر دور

شسته دل و دست خود ز جان بود
 بگرفت روان مرده اش جان
 از مهلکه رست و شد بمأمن
 صدقش بحضور هادی آورد
 در آبادی یقین هادیت
 رهبر نه ولیک رهنمای است
 برمتکی هدی مکین اند
 همراهی آن گروه نتوان
 هر چند که طاغیان شاهند
 با عامه فاسجران فاسق
 با آنکه بهم منافقاند
 در تربیت شرور دنیا
 شرع و عرفند خوش مقارن
 بل شرع فضول و عرف شیطان
 در خوردن مالها بیاطل
 جز راه کتاب کس نپوید
 قیم بکتاب حق ملازم
 بگذاشت میانه خلیفه
 حاشا که ز یکدگر شوند فرد
 هادی که ز حق بحجت آمد
 شد ختم بخاتم ار نبوت
 باحق چون نفوس عامه ضداست
 از عامه کشند محنت و جور

بارقة شارقة و رشحة فاتحه فايضة للاستفاضة

ای ساقی مصطب ولایت
 باری بگشای باب مصطب
 مطلب چه بود مجاز رستن
 آن مطرب بزم عشقبازی
 گردید ز نصح واعظانه
 آمد چو باصفهان کلانتر
 که بودی خال آن جوان را
 حیرت ز بکارتش نمودند
 بنشست و کشید پا بدامان
 افشاند چو از مجاز دامان
 زانگونه که وعده داد یارش
 پیوسته بیار جان قرین بود
 شد غیب و شهادتش بیک حال
 آن عاشق مست لاابالی
 از معصومه گذشت چون کرد
 از کش مکش مجاز وارست
 از قنطره خوش عبور بنمود
 کیفیت حال آن جوان مرد
 آرم به بیان بنحو اجمال
 چون کرد وداع آن دلارام
 اندوه شدش بخاطر انبوه

ای در جامت می هدایت
 تا باز کنیم باب مطلب
 در مجلس عرف حق نشستن
 بگذشت چو ز الفت مجازی
 معصومه باصفهان روانه
 دادش بیکی جوان بشوهر
 جای فرزند خواندی آنرا
 اقرار به عصمتش نمودند
 تا کار حقیقه شد بسامان
 شد کار حقیقتش بسامان
 جاوید وصال شد دچارش
 جانانش مدام همنشین بود
 آمد جانش قرین آمال
 شد ساغرش از مجاز خالی
 حقش معصوم در ره آورد
 دامان حقش فتاد در دست
 در مؤتمن حقیقت آسود
 زانگونه که بررهی بیان کرد
 تفصیل معانیش بهر حال
 بر بود وداعش از دل آرام
 رو کرد ز شهر جانب کوه

از دروازه برفت بیرون
 در راه بدید ژنده پوشی
 در ژنده نهان شده سراپا
 چشمش چو به آن جمال افتاد
 حیران استاد در نظاره
 وان پیر چو دید آن جوان را
 گفتا چه کسی و از کجائی
 گفتا حیرت وظیفه ماست
 دارم چو هوای یار برسر
 باشد ره کوی دوست یابم
 گفتا یار تو یار جانی است
 گفتا گر بینمش شناسم
 گفتا ویرانه جای گنج است
 گفتا بیرنج کی بود گنج
 جانم جانم فدای جانم
 گفتا ما را مکان خرابات
 گفتا عظم بود فراری
 گفتا گر عقل نیست یارت
 گفتا مجنون عهد خویشم
 گفتا مجنون کیستی تو
 گفتا مجنون آنکه لیلی
 گفتا لیلی و شان عالم
 این گفت و روان ز جای برجست
 کای روی تو نور چشم جانم

شوریده عشق همچو مجنون
 بیهوش وشی تمام هوشی
 چون خورشیدی زابر پیدا
 مهرش چون دل بسینه جا داد
 دل شد ز کفش بیک اشاره
 کاورده بکف نیاز جان را
 حیران نگران چنین چرائی
 حیرت ز هوا خلیقه ماست
 حیران کردم بکوچه و در
 مغزی به درون پوست یابم
 یا یاران فلان فلانی است
 گفتا ژنده بود لباسم
 گفتا با گنج جمله رنج است
 باری با گنج سهل شد رنج
 آگاهم ساز از مکانم
 کانه جاست عقول سر بر سر مات
 از بی عقلی است بیقراری
 در راه جنون شود دچارت
 دیوانگی است دین و کیشم
 از جان مفتون کیستی تو
 دارد از جلوه اش تجلی
 معنوند ز جلوه جمال
 وان چست بدامنش به زد دست
 در ظلمت گمراهی ممانم

| | |
|--------------------------|--------------------------|
| فرمود اگر سخن نیوشی | در کار اطاعتم بکوشی |
| شاید جامی بکام یابی | بیدار شوی و خوش بخوابی |
| در خلوت یار رسته زاغیار | منصورش ار کشندت ازدار |
| گفتا توفیق از تو جویم | تا راه اطاعتت به پویم |
| فرمود منت دلیل راهم | یکچند قدم زنیم با هم |
| خوش خوش رفتند گرم صحبت | کردند به تیغ کوه اقامت |
| پس گفت اگر مطیع مائی | زین کوه بسر فرود آئی |
| بشنید چو این سخن محمد | گفتا صلوات بر محمد |
| خود را از کوه سرنگون کرد | پیرش گفتا زهی جوان مرد |
| نگذاشت که پرت گردد اما | دادش بمقام خویش مأوا |
| زانجای به هادی اش رسانید | جام فیاضیش چشانید |
| زان جام چو فیض یاب گردید | خود ساقی درد و ناب گردید |
| مشتاقانه براه بشتافت | مشتاقعلی بجان لقب یافت |
| شد بخشی جام فیض در دهر | بردند ز فیض اوبسی بهر |
| اول بسعاده گشت مایل | وز فیض سعاده گشت کامل |
| واخر ز سعاده گشت فایض | کز فیض شهاده گشت فایض |
| احوال سعادتش بیان شد | زان صورت معنی عیان شد |

در بیان اقسام شهادت و کیفیت شهادت القتیل فی سبیل الله مشتاقعلیشاه
قدس سره

| | |
|--------------------------|--------------------------|
| بشنو که شهاده راست اقسام | هر کس قسمی برد از آن کام |
| من مات غریبا است قسمی | زین قسم بدش بدست قسمی |
| قسمی که اسیر عشق گردید | کتمان بنمود وعفه ورزید |

| | |
|--------------------------|---|
| گر مرد شهید مرده باشد | فیضی ز شهاده برده باشد |
| قسمی دیگر جهاد دین است | شرط آن قسم بس مبین است |
| وان در نظر امام عصر است | گر حضرت او بکس دهد دست |
| یک قسم خجالت عیال است | سبحان الله آن چه حال است |
| یکبار شود شهید هر کس | یکدم تعیش بود دگر بس |
| وان قسم شهاده دمبدم هست | خجالت استاده تیغ بردست |
| قسم دگر است حال اسهال | واین جمله حدیث دان بهر حال |
| قسم دگر است طالب علم | مردن بره مطالب علم |
| دانی ز شهید چیست مطلوب | گر گوش دهی بیان کنم خوب |
| گاهی مشهود و گاه شاهد | معنای شهید شد شاهد |
| صادق آید شهید آن را | کز غیر برید بند جان را |
| بر آن مشهود شاهد حال | شد شاهد و بست حبل آمال |
| هم شاهد حال راست مشهود | از حال شهید هر دو موجود |
| اقسام شهاده را که گفتند | وین در سعادۀ را که سفتند |
| هریک زان را مآل این است | این معنی شاهدی مبین است |
| این ذکر اثبست اهل دین را | یا سمع شهید کرده القا ^۱ ، ^۲ |

رشفه فایضه فی ختامة الرسالة

| | |
|----------------------|-----------------------|
| دیگر فکرت گرفت خامه | تا بنویسد ختامة نامه |
| از مولد او و موطن او | از مقتل او و مدفن او |
| از تربت حیدریه خاکش | وز نور هدایه جان پاکش |

۱- نسخه ب : اصفا . ۲- اشاره به آیه ۳۶ سوره ق : ان فی ذلك لذكری

لمن کان له قلب او القی السمع و هو شهید .

مولود در اصفهان وجودش
 هادیش بجان چو رهنما شد
 زانجا آمد بسوی کرمان
 از روضه شاه نعمت الله
 پس عازم راه کربلا شد
 در نقل مکان بلاش رو کرد
 در مسجد ادا فریضتین کرد
 نقدی که بجیب بودش ایشار
 بیرون چو ز باب مسجد آمد
 کردند هجوم و جمله یکبار
 کشتند به چوب و سنگ او را
 کشتند به چوب و سنگ او را
 در بیست و هفت ماه روزه
 عصر آن روز گشت عبدش
 عصر آن روز گشت عیدش
 کان شب بسحر نخورده بود آب
 عصر آن روز عید گشتش
 گویند که او مرید ها داشت
 جعفر نامی رفیق بودش
 همچون مجنون در بیابان
 لب بسته ز گفت بیش و از کم
 بنموده ز گفت نیک و بد بس
 آنهم آندم نبود حاضر
 افتاده میان خاک و خونش

که نشو و نما بیان شدش خوش
 مهدی سوی مشهد رضا شد
 کانه جاست مزار شاه ماهان
 چون یافت شرف بشوق دلخواه
 در ره به بلیه مبتلا شد
 سوی مقتل قضاش آورد
 پس رو بسوی تصدق آورد
 بنمود برای حسی غفار
 عامه کردند راه او سد
 گفتند جهاد ماست این کار
 با آنکه نبود جنگ او را
 لب تشنه غریب و زار و تنها
 گردید فدای شاه روزه
 کان روز اجل فرا رسیدش
 کردند چو تشنه لب شهیدش
 سری است در این قضیه دریاب
 کز چوب و سنگ عامه کشتش
 حاشا کلا کرا کجا داشت
 وز صدق و صفا شفیق بودش
 از عامه سالها گریزان
 میدانستند خلقتش ابکم
 میدانستند خلقتش اخرس
 حاضر چون گشت و گشت ناظر
 طغیان بنمود از آن جنونش

| | |
|-------------------------|------------------------------------|
| برداشت بشیون آن وفا خو | بگذاشت سرش بروی زانو |
| آن نیز بسنگ و چوب مقتول | گشت و برفیق گشت موصول |
| مدفون کردند هر دو تن را | در مقبره‌ای که هست آنجا |
| عالی نسبی ز نسل احمد | والی حسبی بجای امجد |
| مشهور بمیرزا حسینخان | معمور ز دفن اوست آن خان |
| موصول برحمت خدا باد | در خلد قرین ^۱ مصطفی باد |

بارقة شارقة فی الباقی

| | |
|---|--------------------------------------|
| حاصل که مجاز خاصه عام | در منهج آن جوان نشد دام ^۲ |
| بردش بمجاز خاص خاصان | کز هر قیدی کند خلاص آن |
| وان عشق جوان به پیر راهست | در عشق مجاز اشتباه است |
| از رفعت آدمی همین بس | که نیست جز او امین حق کس |
| عاشق بعجز آدمی چه باشد | معشوق جز آدمی که باشد |
| نوری که هدا در او نهان است | در صورت آدمی عیان است |
| جز صورت آدمی بخلقت | پوشیده که خلعت کرامت |
| میفرماید جناب جعفر <small>علیه السلام</small> | سلطان کبیر ملک اکبر |
| کاین صورت آدمی است اکبر | حجت ز جناب قدس داور |
| این صورت آدمی کتابیست | بنوشته زدست حق خطابی است |
| مجموع صور ز عالمین است | مصنوع تمام از آن مبین است |
| هم مختصری ز لوح محفوظ | دارد نظری ز لوح محفوظ |
| برهر غایب هم اوست شاهد | حجت باشد بکل جاحد |
| هم جبری هست گشته ممدود | ما بین بهشت و نار موعود |

۱- نسخه الف : به قرب .

۲- برپای سعادتش نشد دام .

| | |
|--|--|
| <p>در معنی کن دمی تأمل کز قید هوام کرده مطلق در ملک حقیقه شد مکانت بگذاشتن قدم بمردیست در یافتن رضا کماهی ابواب معانیت گشایم از یار حیات یافت از عشق چون داد ز خود نجات یارش کز موت حیات داد بازش شد شاه چو بنده شد بمعشوق آدم شد و گشت عاشق خود جز آیه ود نماند هیچش گر جسر شود بنام شاید کز هر قیدیم کرده مطلق</p> | <p>آن جسر پل است و قنطره پل این است مجاز قنطره حق زین قنطره چونکه رست جانت بگذاشتن از آن بیان فردیست در راه تقرب الهی واضح تر از این بیان نمایم عاشق چو ثبات یافت از عشق شد متصف صفات یارش کردش ز ممات شاد بازش مرد از خود وزنده شد بمعشوق در صورت و سیرت آدمی شد یعنی که ز خود نماند هیچش آنگاه ز خود جواز یابد این است مجاز قنطره حق</p> |
|--|--|

فی الاستدعاء

| | |
|--|---|
| <p>آن مرکز دایره هدایت مظلوم وفا کن جفاکش آن مشرق نیر هدایت مرضیه رضیه نجیبت دو سید عرصه شهادت حق باقر ﷺ بعلم ارشاد ناسفته بغیر گوهر صدق</p> | <p>یارب بحیب مصطفایت حق اولاد و آل پاکش یارب بحیب مرتضایت یارب بصفیه حبیبیت یارب بدو گوشوار عرشت یارب بعلی زین عباد یارب یارب بمظهر صدق</p> |
|--|---|

یارب یارب بمعذن حلم
 یارب برضای مجتبیایت
 یارب بتقی مظهر جود
 یارب بعلی ذوالنقاوه
 یارب بحسن عليه السلام شه معسکر
 یارب یارب بمهدی عليه السلام دور
 یارب یارب بعاشقانت
 یارب یارب به انبیایت
 کاین رونق بزم معصیت را
 تا سوی رضا شود مسافر
 این بار قجات گریزان جست
 روشن گر بزم حال سازی
 وز دیده ناسزا بپوشی
 بفرستیش از قبول آیه
 چون در تاریخ فکر کردم
 بس گشته در آن بیان غرایب
 یارب به نبی و آل اطهار
 نعم المولی السوکیل الله
 این رشحاتی کز ابر فکرت
 فیاض بباغ جان نما خوش
 صلوات فرست بیحد و مر

آن مکن جود و مخزن علم
 آن مأمن حجت هدایت
 کز جود وی است جود موجود
 کز دل حبش برد غشاوه
 بر قائم اهل بیت اطهر
 آن ماحی ظلم و فتنه وجور
 یارب یارب بصادقانت
 یارب یارب به اولیایت
 سامان سفر کنی مهیا
 در کوی رضا شود مجاور
 وین شار قجات گریزان جست
 رونق ده کار عشقبازی
 سنجیده هر سخن نیوشی
 کان در دو جهان بود کفایه
 از غیب چنین بگوش خوردم
 باشد تاریخ آن غرایب (۱۲۱۳)
 ما را با خویش باز مگذار
 هستی از حال جمله آگاه
 بارید بساحت عبارت
 بخشا دل را از آن نما خوش
 بر احمد عليه السلام و آل بیت اطهر

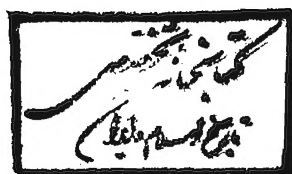
فهرست اسامی رجال و مکان‌ها

| نام | صفحه |
|------------------------------------|--|
| ابوذر غفاری | ۸۵ |
| اسداله | ۱۶ |
| اصفهان | ۲۹-۳۰-۷۶-۹۰-۹۱-۹۲-۹۴-۱۰۵-۱۰۷-۱۱۱-۱۱۶-۱۲۱-۱۲۵ |
| باقر (امام محمد باقر «ع») | ۱۲۷ |
| پوریای ولی | ۲۹ |
| تربت حیدریه | ۱۲۴ |
| تقی (امام محمد تقی «ع») | ۱۲۸ |
| تقی (درویش تقی) | ۴۸-۶۳ |
| جعفر (امام جعفر صادق «ع») | ۱۲۶ |
| جعفر (درویش جعفر) | ۱۲۵ |
| جعفر (میرزا محمد جعفر وزیر) | ۱۱۱ |
| حسن (امام حسن عسکری «ع») | ۱۲۸ |
| حسین (امام حسین «ع») | ۲۴ |
| حسین (میرزا حسین خان) | ۱۲۶ |
| خضر | ۸۴ |
| رضا (امام رضا «ع») | ۸۷-۱۲۸ |
| رفسنجان | ۲۴ |
| زین العابدین (علی بن الحسین «ع») | ۱۲۷ |
| ملمان | ۸۵-۸۶ |
| شیراز | ۱۱۰-۱۱۶-۱۱۸ |
| صادق (پهلوان صادق) | ۳۰ |
| طورسینا | ۱-۲-۳۷ |
| علی «ع» | ۹-۱۶-۲۷-۵۸-۸۰-۸۲-۸۳-۸۴-۱۱۷ |
| عبدالوهاب (میرزا عبدالوهاب) | ۹۱ |

| نام | صفحه |
|---------------------------------|-------------------------|
| فاضل (کربلائى فاضل) | ۲۴ |
| فطرس | ۲۴ |
| فیض (فیض علیشاه) | ۱۲۳ |
| کربلا | ۱۲۵-۱۶-۱۵ |
| کرمان | ۱۲۵-۲۴ |
| کعبه | ۳۷ |
| لنجان | ۹۴ |
| مهدی (صاحب الزمان «ع») | ۱۲۸-۱۱۶-۱۸ |
| مصطفی (محمد ص) | ۱۲۳-۵۸-۴۸-۳۳-۲۸-۲۰-۹ |
| موسی (ع) | ۸۴-۸۳-۱ |
| محمد (مشتاق علی) | ۱۲۳-۱۰۹-۱۰۰-۷۷-۴۸-۳۶-۳۳ |
| مشهد | ۱۲۵ |
| ماهان | ۱۲۵ |
| مصر | ۴۶ |
| میچنون | ۷۵-۵۱ |
| نقی (امام علی نقی «ع») | ۱۲۸ |
| نعمت الله (شاه نعمت الله ولی) | ۱۵ |
| نصیرا (میرزا محمد نصیر) | ۱۱۲ |
| وکیل (کریم خان زند) | ۱۱۱ |
| هارون | ۸۳ |
| یوسف | ۷۳-۴۶-۲۰ |

فهرست آهنگ‌های موسیقی

| نام | صفحه |
|-----------|-------|
| آوازه | ۲۳ |
| اصفهان | ۳۹ |
| بوسلیک | ۲۳ |
| بسته | ۳۹ |
| پنجگاه | ۷۷-۳۹ |
| حجاز | ۲۳ |
| حسینی | ۲۳ |
| رهاوی | ۲۳ |
| راست | ۷۷-۳۹ |
| زنگوله | ۲۳ |
| سلمک | ۳۹ |
| شور | ۳۹ |
| عشاق | ۵۸-۳۹ |
| نوا | ۵۸-۳۹ |
| نیشابورک | ۳۹ |
| نوروز عرب | ۳۹ |
| نیریز | ۳۹ |
| ماهور | ۳۹ |



فهرست فنون کشتی

| نام | صفحه |
|-----------|------|
| تنگ شکر | ۳۲ |
| توشاخی | ۳۲ |
| تنگ تیر | ۳۳ |
| زنجیر شیر | ۳۲ |
| طاق معلق | ۳۳ |
| قلاب پلنگ | ۳۲ |
| مقراضک | ۳۲ |
